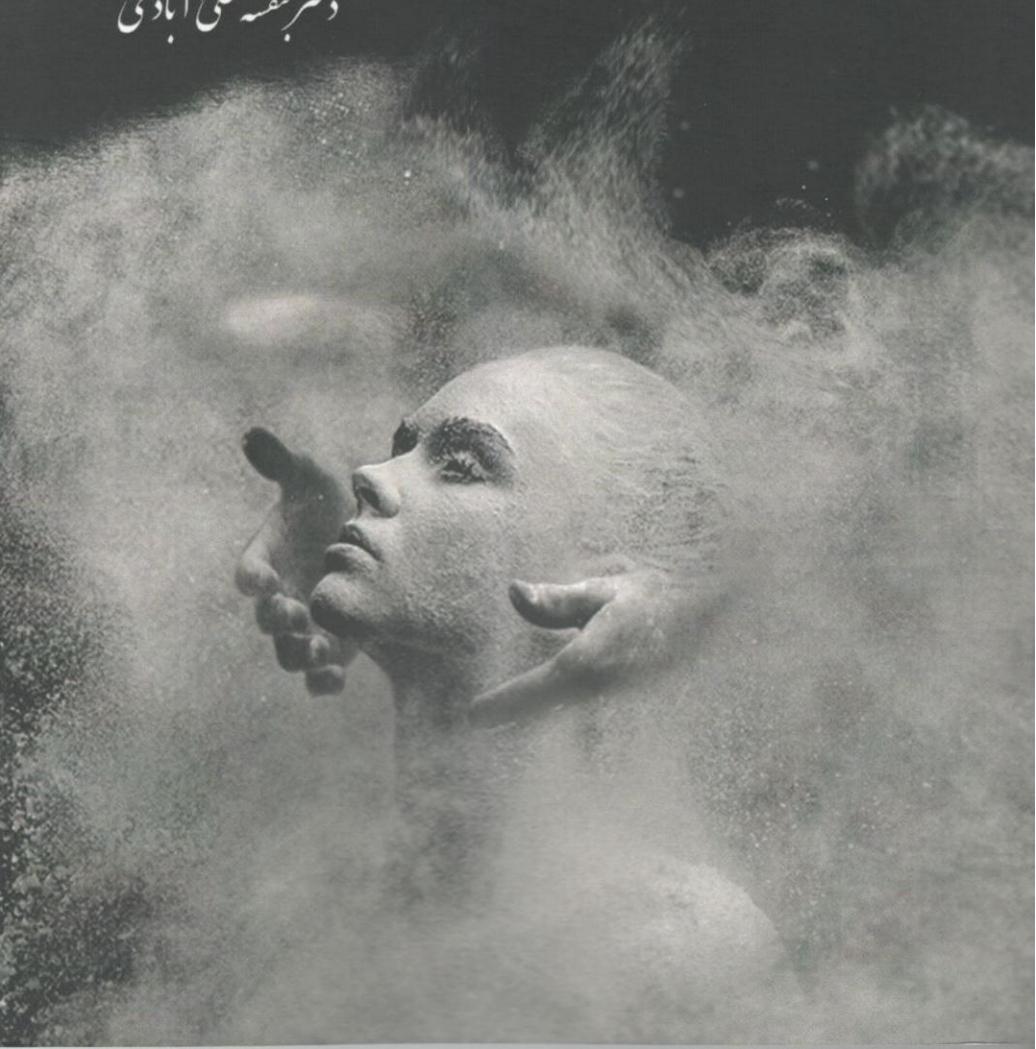


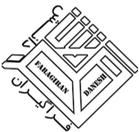
کوہتر تراشیده

دکتر نقشه علی آبادی



کوه تراشیده

دکتر بنفشه علی آبادی
متخصص اعصاب و روان



انتشارات فراگیران دانش



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه : علی آبادی، بنفشه، ۱۳۶۲-
عنوان و نام پدیدآور : گوهر تراشیده/بنفشه علی آبادی.
مشخصات نشر : تبریز : فراگیران دانش: میتین، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۱۸۰ ص.: مصور، جدول، نمودار.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۰۵-۹۷-۹
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: 20th century -- Persian fiction
رده بندی کنگره : ۱۳۹۷ گ۹/ل۹ PIR۸۳۵۴
رده بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۵۴۹۶۵۲۴



ناشر همکار : انتشارات میتین

عنوان کتاب: گوهر تراشیده



فراگیران دانش

ناشر: فراگیران دانش

تالیف : دکتر بنفشه علی آبادی

نوبت چاپ | اول

تعداد صفحات | ۱۸۰ صفحه رقعی

چاپ و صحافی | چاپ نگاه

شابک | ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۰۵-۹۷-۹

تاریخ و محل نشر | آذر ۱۳۹۷ تبریز : انتشارات فراگیران دانش

تیراژ | ۱۰۰۰ نسخه

قیمت ۲۰۰۰۰ تومان

هر گونه برداشت علمی جهت تهیه کتاب و یا جزوه و یا هر گونه تکثیر شرعاً و قانوناً مجاز نمی باشد.
و متخلفین به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از ناشرین تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

تلفن: ۰۴۱-۳۵۵۴۸۴۰۰ فاکس: ۰۴۱-۳۵۵۶۷۲۹۶



www.sigmapub.ir

برای

بروی

مقدمه

در طول دورانی که صرف یادگیری طبابت در دوره پزشکی عمومی شد، هر روز که بیماری جدیدی را می‌شناختم از درک این همه پیچیدگی و در عین حال ظرافت کالبد انسان شگفت‌زده می‌شدم. پس از طی دوران تخصص در رشته‌ی روانپزشکی، شناخت بیماری‌های روان، ماهیت آن‌ها، نحوه‌ی شکل‌گیری شخصیت افراد، بیش از پیش شگفت‌زده‌ام کرد و در عین حال ناامید!

درک این همه ظرافت و به همان اندازه ضعف و شکنندگی روان آدمی هر بار این سوال را به ذهنم می‌آورد که انسان این اشرف مخلوقات با این همه ضعف جسمی و روانی به راستی چه اختیاری دارد که بتواند مسئول تکامل و درخشندگی گوهر درون خویش نیز باشد؟

باتوجه به اینکه بعضی از بیماری‌های روانی یا مشکلات شخصیتی، ماهیت عودکننده و یا مزمن دارند و همچنین پیوند عاطفی و انسانی‌ای که با بعضی از بیماران برقرار می‌شود، در طول سال‌های طبابت روانپزشکی شاهد مقطعی چند ساله از زندگی بیمارانم نیز بوده‌ام و تجربه‌ی شناخت بی‌پرده‌ی زندگی بعضی از بیمارانم و همچنین تجربه‌ی زندگی شخصی خودم باعث شد بتوانم در بین لایه‌های در هم پیچیده‌ی بیماری، عقده‌های فردی و کوله‌بار غم،

اضطراب و خشمی که از کودکی تا حتی گاهی کهنسالی به دوش کشیده می‌شود، ردپای اختیار را، آنجا که باید تصمیمات آگاهانه در جهت یا خلاف انسانیت گرفت، بینم و همان جا دیده‌ام که افراد، هنگامی که تصمیم برای درخشان کردن گوهر درون خویش گرفته‌اند، چطور فعالانه تلاش کرده‌اند و پس از آن چطور به خود بالیده‌اند.

کتاب حاضر هرچند بر مبنای چنین دیدگاهی نوشته شده اما واقعیت خارجی نداشته و شخصیت‌های داستان زاینده‌ی تخیلات نویسنده می‌باشد.

دکتر بنفشه علی آبادی

متخصص اعصاب و روان

تابستان ۹۷

نزدیک ظهر بود که در اتاق بزرگ و قدیمی خانه‌ی حاج آقا یونس که آن را به پسر بزرگ و عروسش داده بود و مثل هر روز، صبح زود، جارو و گردگیری شده بود و فرش‌های قرمز، زیر نور آفتابی که از پنجره می‌تابید، می‌درخشید، محکم باز شد و کوچکترین و تنها نوه‌ی پسری حاج آقا، دوان دوان وارد شد. بعد از اینکه یکی دو قدم، داخل اتاق آمد، با عجله برگشت و در اتاق را بست. بعد سراغ کشوی لباس‌ها رفت. در حالی که با عجله لباس‌ها را زیر و رو می‌کرد، مادرش آرام وارد اتاق شد و در را آرام بست و گفت:

-مادر، به قربونت بره. باز شلوار تو، خیس کردی؟

فرهاد با چشم‌های مشکی و درشت و مضطربش، به مادرش نگاه کرد و گفت:

- کسی ندید، ولی یه بولیز بلند بده، که روی شلوارم باشه، که اگه دوباره خیس شد، کسی نبینه یا اصلاً اگه هم، کسی دید، میگم آب ریخته.

گلنار با خونسردی به بچه‌اش کمک کرد، تا شلوارش را که همیشه، بی‌اراده، با چند قطره ادرار، تر میشد، دریاورد. بعد گفت:

- من چشم‌مو میندم.

و فرهاد شورتش را عوض کرد و بعد هم شلواری که در دست مادرش بود را پوشید؛ شلواری دقیقاً، مثل قبلی تا، کسی متوجه تعویض لباس او نشود.

گلنار لبخندی زد و پسر کوچکش را در بغل گرفت و پیشانی اش را بوسید و گفت:

-بدو برو بازی کن

و با دست شانه‌ی پسرش را بدرقه کرد و از پنجره پسرش را که جست و خیز کنان از حیاط به بیرون می‌دوید نگاه کرد.

گلنار، دختر آخر و سرکش خانواده‌ای متمول و سرشناس بود، که از شانزده سالگی، دل به حسین، پسر بزرگ و تنها پسر حاج آقا یونس، بسته بود و از روز اول این عاشقی، کمر، بسته بود تا هزینه‌ی آن را پردازد. برای این ازدواج با همه‌ی اعضای خانواده درگیر شد. خواستگارانیش را یکی یکی، به بهانه‌های مختلف رد کرد و برای هر کدام، تا مدت‌ها از خانواده حرف شنید. حتی وقتی خانواده‌اش، با اصرار و تهدید، او را مجبور می‌کردند که در مهمانی خواستگاری حضور یابد، در صحبت‌های خصوصی اش، به پسر می‌گفت که عاشق فرد دیگری است و هرگز، عاشق او نمی‌شود. آنقدر پافشاری کرد و سر عشقش ماند، تا در نهایت خانواده، از ترس آبروریزی، به این ازدواج رضایت داد. از آن زمان به بعد هم، به جز مادرش، که گاه به گاه به دیدارش می‌آمد، هیچ یک از اعضای خانواده، سراغی از او نگرفتند و او را در هیچ یک از مراسمات رسمی، دعوت نکردند. هرچه خانواده، به او سخت تر می‌گرفت، عشق گلنار به حسین بیشتر می‌شد. نتیجه‌ی این

ازدواج عاشقانه، بعد از پانزده سال، انتظار، این پسر چشم سیاه شیطان، با مشکل کنترل ادرار بود و یک دنیا، سازگاری و تحمل و گاه هم، پاسخهای ریز و درشت، به زخم زبانهای خواهرشوهرهایی، که با وجود سن کمتر، صاحب فرزندان متعدد و بزرگتر از پسر او بودند و حسین، همسری که هنوز هم، عاشق گلی خودش بود و با وجود تلاش زیاد، از پس زخم زبانها و ماجراهای کوچک و بزرگ خواهرها و مادرش بر نمی آمد. سخت کوش بود و مطیع پدری که با وجود درآمد کافی، جوابگوی خرج پنج دختر و دامادهای بیکار و نوههای حاصله نبود. پدری که احساس می کرد هرگز به تنهایی، قادر به اداره‌ی کارگاه نجاری و خانه‌ی بزرگش نیست. خانه‌ای که با دو دختر و دامادهایش و پسر و عروسش شریک شده بود و بدون حضور حسین، نمی توانست از پس بد اخلاقی‌ها و رفتارهای زشت دامادهایش بر آید. حیاط این خانه‌ی قدیمی، همیشه پر از بچه‌های ریز و درشتی بود که همه، فرهاد را پسردایی خطاب می کردند. پسردایی، اما در آرزوی این بود که کسی او را «داداش» صدا کند. کسی که بتواند، با او حرف بزند. کنار آمدن با این بچه‌ها سخت بود. بار آخر که با پسر عمه‌ها دنبال بچه گربه کرده بود و در آخر علت این دنبال کردن را، که آزار گربه‌ی بیچاره، با سنگ و چوب بود، فهمیده بود و مانع این کار شده بود، تا رسیدن به خانه، از هر کدام، پس گردنی خورده بود و حرف زشت شنیده بود.

به خاطر نازایی پانزده ساله‌ی گلنار، تقریباً همه‌ی دختر و پسر عمه‌ها از او بزرگتر بودند. حتی عمه فاطمه و عمه هاجر، هم که از بقیه عمه‌ها، جوان‌تر بودند فرزندان بزرگتری از فرهاد داشتند. فرهاد در بین هم سن و سالانش هم، به نظر بیش از حد، لطیف و مهربان می‌آمد و اصلاً به آنها شباهتی نداشت.

در آن خانه، اما دختر عمه زری، که عمه‌ی بزرگ وی بود، جای خواهر را در ذهن فرهاد گرفته بود. فرهاد هر روز صبح، در حالی که تقاضای بازی از فریبا داشت، منظره زیبای مرتب کردن موهای فریبا را از چارچوب در تماشا می‌کرد. اما فریبا هم، چهار سال از او بزرگتر بود و همیشه کارهای دیگری برای این که با او بازی نکند، داشت و به همین دلیل شرط‌های خودش را برای شروع بازی می‌گذاشت. مثل این که فرهاد، به جای او خرید کند، یا در مرتب کردن خانه، کمکش کند... هرچند لذت ساعت‌ها لילה بازی و عروسک‌بازی، جبران کارهای اضافی‌ای، که از فرهاد می‌خواست را می‌کرد. اما هرچه فرهاد بزرگتر میشد، این خرده فرمایشات برای او، آزاردهنده‌تر می‌شد. اخیراً، این خرده فرمایشات، به حدی رسیده بود، که فرهاد را از یک طرف خانه، به اتاق خودش صدا می‌کرد، تا وسیله‌ای را به دست او بدهد. امتنان از انجام این کار، منجر به قهری شد، که فرهاد نتوانست تحمل کند. ساعات طولانی در اتاق خودشان، در حالی می‌گذشت، که مادرش به او پیشنهاد می‌داد نقاشی بکشد یا با خودش بازی کند و آرام باشد، تا او بتواند ترجمه‌ی کتابی را که به عهده گرفته بود، تمام کند.



این تنهایی خسته کننده، باعث شد که در نهایت، به فریبا قول بدهد که دیگری به حرف‌هایش گوش کند و از دستورات او نافرمانی نکند.

خرید وسایل کلاس اول شروع شد. فرهاد و بقیه‌ی پسر و دختر عمه‌ها، همراه مادرانشان عازم بازار شدند. قبل از خروج از منزل، گلنار دست روی شانه‌های پسرش گذاشت و گفت:

- مامان تو مجبوری مثل بقیه خرید کنی، چون اونا به اندازه‌ی ما، ندارن و ممکنه دلشون بسوزه. قول میدی؟
و او هم مطیعانه سر تکان داد.

کلاس اول شروع شد و برای او درس خواندن هیچ مشکلی نداشت، به جز اینکه هر زنگ تفریح به خودش یادآوری می‌کرد که باید دستشویی برود و همیشه سر کلاس، با اضطراب به شلوارش نگاه میکرد که تر، نشده باشد. هرچه از عمر کوتاه فرهاد میگذشت، او بیشتر از خودش می‌پرسید، که آیا به جز اینکه همه میگفتند، او باهوش و با استعداد است، مسئله‌ی دیگری در دنیا هست که به او احساس خوشبختی بدهد؟ تنهایی، ترس از رسوا شدن بی‌اختیاری ادرار، پولی که هرگز، فرصت و حق خرج کردنش را نداشت تا دل کسی نسوزد...

یک روز عصر وقتی فرهاد و فریبا مشغول بازی بودند، دوست فریبا که همسایه‌ی آنها بود، عروسک پشمالویی را به فریبا داد و گفت:

- ما داریم خونمون رو عوض میکنیم. این یادگاری از من، پیش تو بمونه، که همیشه به یادم باشی.

دو دوست همدیگر را در آغوش گرفتند و هر دو اشک ریختند. فرهاد هم، این صحنه را با لبخندی، تماشا می‌کرد. آن شب مسئله‌ای ذهن فرهاد را مشغول کرد. اینکه ممکن است روزی هم، او از فریبا جدا شود. فردای آن شب، فرهاد به مادرش گفت، که می‌خواهد، چیزی را به عنوان یادگاری، به فریبا بدهد. مادرش هم لبخندی زد و کشوی وسایلش را باز کرد و شانه مروارید کاری شده‌ای را به او داد و گفت:

- دوست داری اینو بدی؟

فرهاد سری تکان داد. مادرش گفت:

- چرا یادگاری؟

- می‌خوام وقتی بزرگ شدیم و از هم دور شدیم، پیشش باشه.

- وقتی ازدواج کردی، به مامانت چی یادگاری میدی؟

- مگه تو از من جدا میشی؟

- آره چون تو باید با زنت، بری دنبال زندگیت. مثل من که از مامان و بابام جدا شدم، اوادم اینجا.

- پس چرا بابا، از مامان و باباش جدا نشده؟

- چون آقا جونت، بدون بابات نمیتونه، کار کنه، اما من و بابات بدون تو، بازم، میتونیم زندگی کنیم. تنها چیزی که میخواهیم، اینه که تو همیشه دوستمون داشته باشی.

- من دوستون دارم.

فرهاد و گلنار همدیگر را بغل کردند. فرهاد گفت:

- من میتونم بعداً، با فریبا ازدواج کنم؟

- نه! چون اون از تو بزرگتره. اون همیشه مثل خواهر، باهاته.

وقتی فرهاد شانهای مرواریدی را به فریبا داد، فریبا آن را به سرش زد و گفت:

- خوب شد؟ بم میاد؟

فرهاد سرش را با لبخندی تکان داد، فریبا گفت:

- یادگاری میدی به من؟ مگه ما قراره جدا بشیم؟!

- برای بعد، که هر کی ازدواج کرد، برات یادگاری بمونه.

نگاه فریبا چرخی در اتاق زد و عروسک پشمالویی که دوستش به او یادگاری داده بود را به فرهاد داد و گفت:

- این هم، از طرف من به تو!

- اه! اینو مگه دوستت، بت نداده؟

- این عزیزترین چیزیه که دارم، میدمش به تو.

فرهاد عروسک را مثل بچه بغل گرفت. صدای مادرش، در حیاط خانه پیچید که می گفت:

- فرهاد! فرهاد! بیا آماده شو. باید بریم بیرون.

فرهاد جست و خیزکنان و عروسک به دست، از یک سر حیاط، به طرف دیگر حیاط، دوید. حین دویدن چهره‌ی مادر بزرگش را دید که به او نگاه می کرد. گفت:

- فرهاد بیا!

فرهاد به طرف در اتاق مادر جون، چرخی زد. مادر بزرگش گفت:

- میخوای پیش ما بمونی، مادرت بره و بیاد؟

- نه! دوست دارم با مامانم باشم.

مادر بزرگش اخمی کرد و گفت:

- خب، برو پیش مامانت.

مادر جون، مادر حسین، زری، زهره، زینب، فاطمه و هاجر، زنی کم‌سواد و سنتی، که بالاخره، از زاییدن خسته شد و از داشتن فرزند پسر دوم ناامید، و حالا در سن شصت سالگی، از دیدن رفتاری‌های دخترها، با دامادهای لاابالی خسته، و از احساس بی‌توجهی تنها پسرش، خشمگین، در آتش حسادت به گلنار، میسوخت.

از وقتی که فرهاد به دنیا آمده بود، گلنار حتی یک لحظه هم، او را تنها در خانه نگذاشته بود. همیشه نگران این بود که پسر و دختر عمه‌ها، از فرط حسادت، به فرهاد آزاری برسانند. از طرفی بسیار حساس بود، که کسی در آن خانه‌ی پر جمعیت، متوجه مسئله‌ی بی‌اختیاری ادرار فرهاد نشود و مورد تمسخر دیگران قرار نگیرد، و به خوبی هم از عهده‌ی این کار بر آمده بود. اما مادر جون، این را به چشم جنگ قدرتی، بین عروس و خودش، برای تربیت نوه‌اش میدید و همین موضوع، باعث شده بود اخیراً، نه فقط از گلنار، که حتی از فرهاد هم، بدش بیاید.

وقتی گلنار با کت و دامن سرمه‌ای و موهای جمع شده، در حالی که دست فرهاد را گرفته بود، از اتاق خارج شد، مادر بزرگ پرسید:

- کجا ایشالا؟

- یک سر باید بریم بیرون، کار داریم.

- ماشالا! چه به خودت هم رسیدی! کجا باید بری؟

گلنار با لبخندی گفت:

- به حسین، گفتم! فعلا، با اجازه.

- هر جا میری، این بچه رو با خودت نبر. مثل دم، بچه رو چسبوندی به خودت، همه کاراش شده، مثل مادرش. دیگه حالا عروسک هم، بغل میگیره.

فرهاد بلافاصله گوش عروسک را که با دندان گرفته بود، از دهان خارج کرد و متوجه شد، که مادرش با خشم، دستش را محکم تر گرفت و گفت:

- دیگه باید بریم. خداحافظ!

این بار اول نبود، که فرهاد، شاهد کنایه‌های مادر جون، نسبت به مادرش بود. این کنایه‌ها همیشه هم، مسالمت‌آمیز، رفع نمی‌شد و گاه دعوا و بحث بالا می‌گرفت و کار، به مشاجره‌ی حسین، با مادر یا خواهرها می‌انجامید. در طی این بیست سال زندگی مشترک، این بحث‌ها منجر به تغییرات تدریجی زیادی، در قوانین خانه، به نفع گلنار شده بود، مثل این که، کسی حق نداشت، بی‌اجازه، وارد دو اتاق متعلق به گلنار و حسین شود، گلنار وظیفه‌ای در مورد کارهای مشترک منزل نداشته باشد و کسی به غیر از حاج آقا یونس، حق دخالت در تربیت فرهاد را نداشته باشد، که البته حاج آقا هم، هرگز همچنین دخالتی نکرده بود. با وجود تمام این حمایت‌ها، قوانین جدید

خانه، مانع اصابت تیرهای حسادت مادر جون و دخترهایش، به گلنار نمی‌شد. همه‌ی این سختی‌ها، شخصیت گلنار را طی این سالها، چنان محکم کرده بود، که به هیچ وجه شباهتی، به دختر هجده ساله‌ی خجالتی‌ای، که بیست و دو سال قبل، وارد آن خانه شده بود نداشت. دختری که تنها کاری که در جوانی آموخته بود، این بود که هنگام ناراحتی، در گوشه‌ی اتاق، غم و درد خویش را نقاشی می‌کرد و به تصویر می‌کشید، طی سالهای طولانی بی‌فرزندی، بالاخره دست از خانه نشینی کشیده بود و دانشگاه رفته بود و پس از گرفتن لیسانس زبان، از طریق ترجمه‌ی مقالات و کتابها، برای خودش منبع درآمد مستقلی، کسب کرده بود و جایگاه اجتماعی خود را به دست آورده بود. علاوه بر بهره‌ی هوشی و موقعیت اجتماعی خاصی که داشت، به قول مادرشوهرش، از چهره‌ی زیبا و رفتارهای زنانه‌اش سوءاستفاده‌ی کامل را برای تسلط بر همسرش کرده بود. اما مادرشوهر در اشتباه سختی بود و همین، باعث شکستش در تسلط بر پسرش، در برابر عروس شده بود. گلنار فقط عاشق بود و حسین شیفته‌ی این عشق، شده بود. عشقی که باعث شده بود، گلنار هیچ چیز، جز آرامش حسین نخواهد و حسین، با ریزبینی خاص خود، همیشه متوجه و قدردان فداکاری‌های گلنار بود. این عشق برای حسین، عشق ساده‌ی زنی ساده، به او نبود، عشق زنی بود، با ذکاوت، مستقل و شجاع، از خانواده‌ای ثروتمند، که از حسین، در ذهن خود، انسانی کامل ساخته بود و حسین، که هیچگاه، خود را لایق این

تصویر، نمی‌دید، همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا تصویر خود را، در ذهن همسر محبوب خود، خدشه‌دار نکند. بارها به گلنار گفته بود، که با وجود وابستگی شدید پدرش و احساس مسئولیتی که در مقابل آن‌ها دارد، حاضر است هر جا که گلنار اراده کند، زندگی کند و همه‌ی تلاش خود را برای حمایت از گلنار، که با گذر سن، انگار هر روز، زیباتر، آرام‌تر و قوی‌تر می‌شود، می‌کرد.

وقتی از خانه خارج و به سوی مطب پزشک فرهاد راهی شدند، پس از چند دقیقه سکوت، فرهاد به مادرش گفت:

- مامان تا حالا دلت خواسته، مادر جون بمیره؟

- نه! ازش خیلی عصبانی شدم، ولی تا حالا نخواستم بمیره.

- ولی من دلم میخواد بمیره، چون تورو ناراحت می‌کنه.

- من نمی‌خوام. چون باباتو خیلی دوست دارم و بابات، اگر مامانش بمیره، خیلی ناراحت میشه. وقتی آدم، یکی رو واقعاً دوست داره، تو ذهنش هم نمیخواد، بش آسیبی بزنه، یا ناراحتش کنه.

بعد از یک دوره‌ی دیگر، انتظار و معاینه و مشاهده‌ی آزمایشات، توسط دکتر جدیدی که به تازگی، به گلنار معرفی شده بود و همان جمله‌ی تکراری، که بارشد بچه، مشکل خود به خود رفع میشود، گلنار و فرهاد،

قدم زنان به کارگاه نجاری حسین رفتند. گلنار چند دقیقه‌ای در چارچوب در کارگاه، درسکوت، همسر قد بلند و آرامش را نگاه کرد؛ مثل همیشه، آرام و متواضع، بعد از این که خواسته‌اش را به کارگرش گفت، دستی به پشت کارگرش زد و یا علی گفت.

با دیدن گلنار، بلافاصله دستی به موهای کم پشتش، که حالا دیگر، در شقیقه‌ها، جوگندمی شده بود زد و به سمت آنها رفت. فرهاد هم، جست و خیز کنان، به سمت پدرش دوید و حسین، او را بغل گرفت. با دیدن عروسک، در دست فرهاد، گفت:

-این چیه دستت؟! -

و بعد هم نزد گلنار رفت. با انگشت هایش موهای شقیقه‌ی گلنار را لمس کرد و گفت:

- خوب کاری کردی اومدی. ناهار بریم بیرون؟

آخر شب، وقتی فرهاد خوابید، حسین پرسید:

- دکترش چی گفت؟

- میگه بزرگتر بشه، خود به خود، خوب میشه. بچه، ولی خیلی اضطراب این مسئله رو داره تو مدرسه.

- نگران نباش. دو سه تا شورت، پاش کن، بعد لباس تنش کن. خودش هم حواسش هست. دیگه هرچی خدا بخواد. زیاد نگران نباش.

- اگر دوستاش بفهمن، مسخرش کنن چی؟

حسین لبخندی زد و گفت:

- هیچی! بزرگ میشه یادش میره.

یک روز که فرهاد مشغول کمک کردن به فریبا، در پاک کردن برنج، بود، صدای زیر فریبا، تکانش داد:

- ای وای! این چیه؟ خودتو خیس کردی؟

فرهاد بلافاصله نگاهی به شلوارش انداخت و گفت:

- نه! آب ریخته!

- آب کجا بود؟! جیش کردی.

فرهاد بدون اینکه جوابی بدهد، بلند شد و دوان دوان، به سمت اتاق خودش رفت و لباسش را عوض کرد. از فرط خجالت، حتی به مادرش هم نگفت، که فریبا متوجه خیس کردن لباسش شده. بعد از تعویض لباس، دوباره نزد فریبا رفت، فریبا گفت:

- لباستو عوض کردی؟



- آقا به کسی نگو. باشه؟

- باشه. بیا کمکم کن، بقیه‌ی کارها رو بکنیم، تا بریم بازی.

هنگام مرتب کردن لباس‌ها، فریبا گفت:

- برای همین زود به زود، لباس عوض می‌کنی؟

- نه همیشه! بعضی اوقات، اینطوری میشه. یادم میره برم دستشویی.

و لبخندی زد.

- نترس به کسی نمیگم، میشه راز بینمون.

تابستان کلاس اول بود که مادر جون، از حیاط، گلنار را صدا زد:

- گلنار بیا مادر، قراره رب درست کنیم. بیا کمک.

گلنار، نفس عمیقی از سر عصبانیت کشید و از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت:

-مادر جون، من کلی کار دارم که باید تحویل بدم. اصلاً نمیرسم که امسال، تو این کارا کمک کنم. اگر سختتونه، به حسین بگید، از بیرون بخره.

مادر جون زیر لب غرغر کرد:

- پسرم پول مفت در میاره!

گلنار پنجره را بست و بعد از اتمام کارهایش، برگه‌های ترجمه‌اش را سر و سامان داد و لباس پوشید و به فرهاد هم گفت:

- آماده شو. باید بریم، اینا رو تحویل بدیم.

وقتی از اتاق بیرون آمدند، گلنار خداحافظی کرد. مادر جون، زری، فاطمه و فریا مشغول شستن گوجه‌ها بودند و هیچکدام جواب ندادند. گلنار هم دست فرهاد را گرفت و ابرویی بالا انداخت و رفت. وقتی در را بست خواهر شوهرها، شروع کردند به حرف زدن:

- امسال، تو هیچی کمک نکرده، نه درست کردن مربا، نه الان، رب... نوکر گیر آورده.

- خدا بر اش خواست. پونزده سال عقیم بود و عشوه کرد و پول جمع کرد. آخرش هم خدا به پسر بهش داد که محل سگ بمون نذاره.

- معلوم نیست پول کارهایی که میکنه، چیکار میکنه.

وقتی گلنار و فرهاد به خانه برگشتند، دیگ بزرگ رب، روی اجاق گاز وسط حیاط، قل میزد. خواهر شوهرها و مادر جون، کنار دیگ نشسته بودند. گلنار با چهره‌ی مغرور و عصبانی، در حالی که نگاهش را به دیوار روبه رو انداخته بود، وارد شد. زری که تحمل این غرور را نداشت، از جایش بلند شد و گفت:

- ادب هم خوب چیزیه! مادر مارو ببینی و سلام ندی؟

گلنار گفت:

- کسی با من خداحافظی نکرد، که من سلام بگم.

فربا با شنیدن صدای مادرش و گلنار از اتاق بیرون دوید. زری گفت:

- خوبه، تو این خونه، فقط بخور و بخواب و برای خودت پول در بیار، بعد هم اینجوری حاضر جوابی کن.

- بفهم چی میگي. فعلا که خرج تو رو هم، ما میدیم.

- تو نمیدی. داداشم میده.

- داداشت، شوهر منه. حق ما رو، به تو میده، که اینجوری زبون داشته باشی و پرویی کنی. تازه اون نمیخواد بده، من بهش میگم، بهت کمک کنه.

- زنیکه‌ی هرزه! داداش من نمیدونه، تو روزا کجا میری. آگه بهش بگیم، با لگد، از خونه میندازدت بیرون.

بلافاصله کشیده‌ای از طرف گلنار، دهان زری را بست. فریبا هم با دیدن این صحنه، گلنار را هل داد و داد زد:

-زنیکه‌ی هرزه! زنیکه‌ی هرزه!

فرهاد هم در حالی که هنوز عروسکش در دستش بود، بازوی فریبا را گرفت و داد زد:

- به مامانم فحش نده.

فریبا هم که انگار از خشم، از خود بیخود شده بود، چنگی به عروسک انداخت و شروع کرد به کشیدن عروسک و گفت:

- بدش به من، بی شعور!

فرهاد هم بی‌اراده، عروسک را محکم‌تر گرفت و نبردی بر سر عروسک شروع شد. انگار هر کس عروسک را از آن خود، می‌کرد، برنده‌ی ماجرا هم، بود. اما ناگهان فریاد فریبا که داد زد «بدبخت شاشو! ولش کن!» شیپور پایان این نبرد بود. البته نه تنها، پایان نبرد فریبا و فرهاد، بلکه پایان نبرد هر

روزه‌ی فرهاد، برای حفظ رازی که از وقتی خودش را شناخته بود، با چنگ و دندان برای حفظ آن تلاش کرده بود. رازی که برملا شدنش را مایه‌ی آبروریزی و شرمی سنگین، برای خود می‌دانست. حالا تمام این تلاش کودکانه، با وحشی‌گری و شرارت فریبا به شکست انجامیده بود. شکست همه چیز؛ شکست در حفظ آبرو، شکست در اعتماد به فریبا، تنها کودک مورد اعتماد فرهاد در آن خانه‌ی پر جمعیت، شکست در مراقبت از مادرش، که نه تنها نتوانسته بود حق کسانی که برای حیثیت مادرش، دندان تیز کرده بودند را کف دستشان بگذارد، بلکه لکه‌ی ننگ خودش هم، در همان جمع، برملا شده بود.

فرهاد از فرط خشم و خجالت، جلوی چشمانش سیاه شد. وقتی به خود آمد، احساس کرد فریبا به طرز عجیبی از او دور شد و در حالی که در فضایی، از رنگ قرمز، فرو می‌رفت، فریبا می‌کشید.

هنگامی که گلنار، همراه بقیه عازم بیمارستان بود، از پسر همسایه خواست که به دنبال حسین برود و به او سفارش اکید کرد که به حسین پیغام برساند که منتظر گلنار، بیرون بیمارستان بماند و وارد بیمارستان نشود. وقتی گلنار و حسین به هم رسیدند، گلنار گفت:

—حسین! اتفاق خیلی بدی افتاده.

—آره، میدونم. فریبا چقدر سوخته؟ چرا نباید پیام تو؟

-دکتر دارن بهش میرسن. عجله نکن. یک ماجرای پیش اومده، که تو باید بدونی. وقتی من و فرهاد بیرون بودیم، مادر جون و زری و فاطمه، ناراحت شده بودن که چرا، تو درست کردن رب، کمک نکردم. وقتی برگشتیم، آبی زیت شروع کرد، به من توهین کردن و با فریبا به من حرفهای زشت زدن. به من که گفتن هرزه، فرهاد عصبانی شد و با فریبا درگیر شد و اتفاقی، اونو هل داد. اونم تعادلشو از دست داد و افتاد رو دیگ رب. من هیچی، تو رو خدا، مراقب فرهاد باش. اصلاً از قصد، این کار رو نکرد. همه چیز، خیلی سریع بود.

و بعد هم، شروع به گریه کرد.

حسین، بهت زده، گلنار را نگاه می کرد، گفت:

- فرهاد کجاست؟

- پیش همسایه.

- چقدر سوخته؟ دکتر اچی میگن؟

-میگن سوختگیش، شدید. باید بستری بشه.

- صورتشم سوخته؟

- نه بدنش و یکی از پاهاش.

-خیلی خوب. بریم تو. بینم چه خبره؟ نگران نباش. خودم درستش می کنم.

وقتی مادر جون، زری و فاطمه، حسین را دیدند، شروع کردند به جیغ کشیدن و گریه کردن. زری گفت:

- داداش! دیدی زنت، چه بلایی سرم آورد؟

قاسم، پدر فریبا، که مشخص بود، سر بساط، با این خبر غافلگیر شده، با همان چهره‌ی نئشه‌اش، گفت:

-حسین آقا! من از فرهاد، بگذرم، از زنت نمیگذرم. گلنار اونو، جری کرد، انداخت به جون دخترم.

حسین، نگاه کوتاهی، به قاسم انداخت و بعد از لای در، به فریبا که در حال گریه بود و پرستارها که در حال رسیدگی به او بودند، نگاه کرد. قاسم که متوجه ناراحتی حسین، برای فریبا شده بود، گفت:

- این آتیشی که گلنار، به جون دخترم انداخت، تا به جوشش نندازم، ول نمی‌کنم.

نگاه حسین به سمت گلنار چرخید. انگار یک لحظه، به خلسه فرو رفت. اولین باری بود که چهره‌ی گلنار را اینچنین مضطرب، عرق کرده و اشک آلود می‌دید. چشمان گلنار به دهان حسین دوخته شده بود؛ شبیه متهمی شده بود که منتظر بود، حکم قاضی از دهانش بیرون بیاید. در این لحظه‌ی به ظاهر، کوتاه خلسه، حسین مدت طولانی‌ای از عمرش را مرور کرد. یک عمر، تلاش برای خانواده، یک عمر سرافکنندگی از دامادهای بی‌عرضه و بی‌آبرویی که

باعث شده بودند اسم خانوادگی حسین، از چشم همه بیفتد. رفتارهای زشت پدر فریبا، اولین دلیل مخالفت پدر گلنار، با این ازدواج شده بود. هرچه دامادهای بیشتری به این خانواده اضافه شده بودند، گلنار و حسین، نزد خانواده‌ی گلنار سرافکنده‌تر شده بودند. در دسرهای ماندگاری در خانه‌ی حاج آقا و کمک‌های مالی‌ای که دائم، مجبور بود به خواهرها بکند، هر روز او را به گلنار مدیون‌تر کرده بود. حالا نتیجه‌ی این گذشت و فداکاری، برای حسین چه بود؟ داماد نشئه‌ای، که زنش را تهدید می‌کرد.

در وجود همه انسانها سگ نگهبانی هست، که به زحمت آرام نگه داشته می‌شود. گاهی هم آنقدر این سگ را خفه کرده‌اند، که خودشان هم از وجودش بی‌خبرند، غافل از اینکه این سگ درنده، وفاداری شدیدی به وجود انسان دارد و هوشیارانه، آماده‌ی دفاع از صاحبش است. بله، این سگ، همیشه مراقب حسین، گلنار و فرهاد بود و حسین، ناخودآگاه، گاه به گاه، هنگام اختلافات خانوادگی، محتاطانه، رهایش کرده بود. ولی حالا، این سگ، وحشی شده بود؛ چراکه، بوی خطری بزرگ، که صاحبش و عشق صاحبش را تهدید می‌کرد، شنیده بود. سگ وحشی، غرشی کرد و گردن پدر فریبا را گرفت و او را به گوشه‌ای پرت کرد و بعد، پارس کرد و پارس کرد و پارس کرد.

حسین، دستی انداخت، به یقه‌ی پدر فریبا و به طرف دیگر راهرو، پرتش کرد و فریاد زد:

- تو غلط می کنی، اسم زن منو میاری، مرد تیکه‌ی الدنگ. یه بار دیگه، اسم زن و بچه‌ی منو بیاری، دخترت که هیچی، خودت و بابات، رو باهم آتیش میزنم، بی شرف.

قاسم، دوباره بلند شد و به سمت حسین، حمله کرد. حسین دوباره یقه‌اش را گرفت و کشیده‌ای به گوشش زد و دوباره، او را به همان طرف راهرو، پرت کرد و بعد، شروع کرد، به فحش دادن به مادر جون و زری.

- غلط کردید، وسط حیاط دعوا کردید. غلط کردید، به زن من حرف زدید. و همین طور، که دستش را به سمت گلنار، دراز کرد، گفت:

-برید گم شید، همتون.

دست گلنار را گرفت و باهم از بیمارستان، خارج شدند.

فرهاد، با احتیاط از خانه‌ی همسایه، بیرون آمد و وارد خانه‌ی حاج آقا شد. هیچ کس، خانه نبود. احتمالاً همه، در بیمارستان بودند. آهسته از کنار ربی، که در حیاط ریخته بود گذشت و وارد اتاق شد، تا شلوارش را عوض کند. برخلاف همیشه، حرکاتش خیلی کند شده بود. در فکر بود. باورش نمیشد، همچین کاری را کرده است. خودش را سرزنش می کرد. چرا به اطرافش دقت نکرده بود؟ حالا فریبا چقدر درد می کشید؟ همه فکر میکنند، او چقدر بد است؟ صدای در خانه و قدم‌های مادر و پدرش، او را به خودش آورد. از پنجره، نگاهش به نگاه حسین، گره خورد. برخلاف همیشه، که موقع خرابکاری، از جلوی چشم پدرش فرار می کرد، همان‌جا ایستاد. انگار، اگر کتکی میخورد، حالش بهتر می شد. حداقل، بار این گناه سبک‌تر می شد. در اتاق، باز شد. حسین به چشمان فرهاد، خیره شد. آیا کسی را معصوم‌تر از بچه‌اش می شناخت؟ جلو رفت. فرهاد را بغل کرد و نشست روی زمین، و محکم او را در بغلش، فشار داد. متوجه شد که فرهاد، باز هم خودش را خیس کرده. به پسرش گفت:

-من میدونم، چی شده، بابا. از اینجا میریم. می دونم خواستی، از مادرت، دفاع کنی و پیش اومده. من، خودم، همه چیزو، درست می کنم. کمکش می کنم، تا زودتر، خوب بشه.

بعد، رو به گلنار کرد و گفت:

-وسایلو، زودتر جمع کن. من میرم، وانت بگیرم. وسایل رو، چند روز می‌بریم، خونه‌ی یکی از دوستانم، تا خونه بگیریم. این زندگی، لیاقت ما نیست. از اول هم، نباید اینجا می‌موندیم.

جستجو برای خانه‌ی جدید، می‌توانست، خیلی لذت‌بخش باشد، اگر فریبا، آنطور نسوخته بود. هر روز، خبرهای جدیدی، از وضع بد فریبا می‌رسید؛ از درد و رنج او گرفته، تا اخبار ناامیدکننده‌ی پزشکان، که سوختگی عمیق است، جای سوختگی می‌ماند، نیاز به پیگیری‌های طولانی دارد تا از محدودیت حرکات مفصل زانو و مچ جلوگیری شود. هرچند که گلنار و حسین، این اخبار را به فرهاد نمی‌دادند، ولی فرهاد، انگار خودش، از همه چیز، مطلع بود. هر روز که می‌گذشت، غمگین‌تر و رنگ پریده‌تر می‌شد. کمتر غذا می‌خورد. خواب نداشت. معمولاً دو حالت داشت، یا غمگین و خیره و کز کرده، گوشه‌ی اتاق بود، یا وقتی صدایش می‌کردند، بهت‌زده به گلنار و حسین، نگاه می‌کرد.

به جز، دیدن چهره‌ی غمگین فرهاد، چهره‌ی غمگین دیگری هم، حسین را آزار می‌داد؛ چهره‌ی پدرش، وقتی که، حسین به او گفت، که می‌خواهد، به طور کامل، سهمش را از وی جدا کند. به این ترتیب، سهم پدر، برای اداره‌ی آن خانواده، سهم بسیار ناچیزی می‌شد. به خصوص اینکه، کارگاه عملاً، با مهارت حسین اداره می‌شد و پدر، کارایی لازم برای این کسب و کار را نداشت. اما برای حسین، ادامه‌ی شراکت، از هر نوعی، چه مسئله‌ی کار، با پدرش، چه زندگی، با آنها، به معنی این بود که سرنوشت همسر و فرزندش را دوباره به این خانواده، گره زده است و مجدداً با دست خودش، آنها را به قعر سیاه‌چال فرستاده است. از طرفی به شدت از خواهرها و

مادرش عصبانی بود و این خشم به او کمک می کرد، دیگر نگران سرنوشت هیچ کس، حتی پدر و مادرش هم نباشد.

به هر حال، خانه‌ی جدید، خریده شد. با وجود این که حسین و گلنار، عزم راسخ کردند، که گذشته را با خودشان، به این خانه نیاورند، ولی فرهاد که تمام وجودش، گذشته بود، دوباره به همه جای خانه، غم پاشید. غم فرهاد، آنچنان پدر و مادرش را تحت تاثیر قرار داد، که اتفاقات اجتماعی آن دوران، مثل انقلاب و تغییر رژیم اصلاً توجه آنها را به خود جلب نکرد. برای هر دو، فقط یک موضوع اهمیت داشت، اینکه فرهاد بهتر شود.

هر روز، صدای گلنار، در گوش فرهاد می پیچید، که «تو به خاطر من، اینکارو کردی... دعوا رو، اونا شروع کردن... اونا، به مادرت تهمت زدن، تو باید از من دفاع میکردی...» اما فرهاد، تنها پاسخی که در دل، می داد و هرگز به زبان، نیاورد، این بود که «من به خاطر خودم، به خاطر حرف زشتی که فریبا به من زد، او را هل دادم.» ناگفته‌ای، که خود را به صورت بغض و اشک، بیان می کرد. سخنرانی‌های گلنار، به جاهای دیگری هم، ختم می شد، مثل اینکه «تو که از عمد، نخواستی این اتفاق بیوفته... قتل غیر عمد، رو هم، خدا میبخشه... پدرت برای اونها جبران میکنه... شنیدم، فریبا بهتر شده...»

جدایی گلنار و حسین، از خانواده، زنگ خطر اقتصادی را برای ساکنین خانه، به صدا درآورد و در دل زری و قاسم، که به سواستفاده، از حسین،

عادت کرده بودند، خشم زیادی را شعله‌ور کرد و باعث شد، قاسم، بدون کوچکترین خجالتی، بلافاصله، دست به کار شکایت، از این خانواده بشود. نتیجه‌ی این شکایت‌ها، پرداخت جریمه‌ی نقدی و جلب رضایت، از قاسم شد، که با وساطت حاج آقا و پرداخت مبلغ بالاتری، که حریصانه از سوی زری و قاسم، مطرح شد، فیصله پیدا کرد.

این شکایت‌ها، هرچند ناراحت کننده بود، اما باعث شد، حسین، مسئولیت کمتری، در مورد فریبا احساس کند و راحت‌تر، از این خانواده جدا شود. برخلاف تصور حسین، مطلع کردن فرهاد، از این قضایا، تاثیری در کاهش غم و رنج فرهاد نداشت، انگار، دستی از درون فرهاد، گلوی او را می‌فشرد؛ نه بخشودگی گناه از طرف پدر و مادر، نه قانون و قاضی، و نه حتی خدا، نمی‌توانست از فشار این دست، بر گلوی وی بکاهد. حدود دو ماه از این قضایا گذشته بود و حال فرهاد، تغییر چندانی نکرده بود؛ به جز این که به اصرار گلنار غذا می‌خورد، هیچ حرکت دیگری، که نشانه‌ای از فعالیت کودکانه باشد، نداشت.

یکی از روزهایی که حسین، مشغول تاسیس کارگاه جدید بود، زری به همراه حاج آقا به دیدنش آمدند. طبق معمول، اتفاق بدی افتاده بود. قاسم حین یکی از دعوایی که طبق معمول به راه می‌انداخت، به خاطر آسیبی که باچاقو به طرف مقابل وارد کرده بود بازداشت شده بود و شاکی فقط با پرداخت دیه رضایت میداد.

از آنجایی که تمام پولی که از حسین گرفته بود، طبق معمول خرج مواد و سرمایه‌گذاری‌های واهی شده بود، دیگر پولی باقی نمانده بود، که بتواند پرداخت کند. حسین خبر داشت که حتی هزینه‌ای که بابت توانبخشی و فیزیوتراپی فریبا پرداخت کرده بود، خرج او و پیگیری درمانش نشده بود.

حسین که به شدت عصبانی بود، حاضر به پرداخت هیچ هزینه‌ای نشد. اما بعد از رفتن آنها به فکر فرو رفت و بعد از چند ساعت، راهی خانه پدر شد. در زد و داخل شد و از پدر و زری خواست که با وی خصوصی صحبت کنند. بعد رو به زری کرد و گفت:

- من به مشکل تو، خیلی فکر کردم. من همیشه دلسوز تو بودم و در هر موقعیتی دستت رو گرفتم، دست شوهرت رو گرفتم و کمکتون کردم، اما در ازاش، جز آزار و اذیت زن و بچم، هیچی ندیدم؛ هر بار دلم برات سوخت، اینبار اما اصلاً دلم نمیسوزه و اگه بخوام کمکی بهت کنم، فقط برای خاطر زن و بچم می‌کنم. کمک من این بار، شرط داره.

زری سری تکان داد، که به معنی این بود که، چه شرطی؟

حسین ادامه داد:

- خودت میدونی که فرهاد، همیشه دوست فریبا بوده و هیچ وقت، قصد آزار اونو نداشته؛ وسط دعوی زنونه‌ی شما گیر کرد و این اتفاق افتاد؛ هیچ گناهی نداره. ولی خیلی نگران فریباست و هیچ چیز آرومش نمیکنه. من فقط به

شرطی پول، برای شوهرت جور می‌کنم، که با فریبا صحبت کنی، که وقتی فرهاد به دیدنش میاد، بهش بگه اونو بخشیده، میدونه که اون از قصد این کارو نکرده، من هم به اندازه‌ی کافی کمک کردم و اون قرار خوب بشه، بگه که از فرهاد راضیه. من وقتی پول میدم که واقعاً، فریبا بتونه دل فرهاد رو آروم کنه. نمی‌خوام بیارمش اینجا و دوباره آسیب ببینه. خودت میدونی که این آخرین باری نیست که برای قاسم این اتفاق می‌افته. آگه فریبا بتونه فرهاد رو آروم کنه، من نه فقط این بار، که باز هم، مثل همیشه کمکت می‌کنم. وگرنه، دیگه هیچ امیدی، به من نداشته باش.

فردای آن روز، زری به دنبال فرهاد آمد و به فرهاد گفت، که فریبا دلش برات تنگ شده، می‌خواه ببیندت. فرهاد هم همراه حسین و زری، راهی خانه‌ی حاج آقا شد.

فرهاد جلوی در اتاق ماند و به فریبا خیره شد. فریبا با اشاره‌ی مادرش شروع به حرف زدن کرد:

- فرهاد بیا تو. چرا بهم سر نزدی؟ من حوصلم خیلی سر رفته بود. فرهاد وارد اتاق شد و پیش فریبا نشست. فریبا ادامه داد:

- من حالم بهتر شده. دکتر میگن، کم کم می‌تونم از جام در پیام و راه برم. دردم هم دیگه خوب شده. خواستم ببینمت، بگم ناراحت من نباش. من از دست تو اصلاً ناراحت نیستم. میدونم از قصد این کارو نکردی.

فرهاد کادویی که در دست داشت را به فریبا داد و گفت:

-منو ببخش.

- من تورو بخشیدم. میدونی اصلاً من از تو بزرگترم. من باید احتیاط میکردم و کنار دیگ دعوا نمیکردم. اصلاً ناراحت نباش. الان خوبم، از چند روز دیگه هم راحت راه میرم...

از آن روز، به مرور فرهاد بهتر شد. کم کم لبخند به لب‌هایش آمد. انگار تازه خانه‌ی جدید را دیده بود و می‌توانست از همچین خانه‌ی بزرگی با چنین وسایل شیکی لذت ببرد.

ده سال گذشت...

صدای نواختن پیانوی گلنار در خانه پیچیده بود و حسین در حالی که روی مبل لم داده بود و به گلهای حیاط خانه خیره شده بود، با اضطراب به پیش پک می زد. بالاخره فرهاد با روزنامه‌ی نتایج کنکور، وارد خانه شد. لبخند و آرامشی که در چهره‌اش بود، نوید خبر خوشی را به پدر و مادرش می داد. گفت:

- ارشد پیوسته معماری!

گلنار لبخند زنان گفت:

- مبارکه!

حسین هم با خوشحالی از جا بلند شد و هر سه یکدیگر را در آغوش گرفتند. سر میز شام حسین خوشحال و خندان، در مورد آینده‌ی کاری فرهاد حرف میزد؛ اینکه چقدر جای پیشرفت دارد و روی سرمایه‌ی پدرش میتواند حساب کند. بعد ادامه داد:

-البته بدون دانشگاه هم، تو چیزی کم نداری. ولی میدونی بابا، دانشگاه یه فرصت خوبییه که با افراد تحصیلکرده رفت و آمد کنی. آخ آخ، چقدر دلم میخواد، عاشق شدن تو رو ببینم. حتما باید با یکی از همکلاسی‌هات ازدواج کنی. مامانت، بنده خدا، سرش کلاه رفت. اول زن من شد، بعد دانشگاه رفت.

گلنار خندید و گفت:

- بهتر از تو، هیچ جا پیدا نمیشد.

بحث ازدواج که شد، فرهاد به فکر فرو رفت؛ طبق معمول فریبا. فریبا هنوز در سن بیست و دو سالگی، ازدواج نکرده بود. هرچند تمام این ده سال، دیگر رفت و آمدی با خانواده‌ی پدری نداشتند، اما فرهاد او را از یاد نبرده بود. چند بار خواسته بود که به دیدنش برود، اما هم حسین، هم گلنار، هیچکدام اجازه‌ی این کار را به او نداده بودند. حسین گفته بود «من خودم، همه کاری برای فریبا می‌کنم، تو نگران نباش». گلنار هم گفته بود «من به خاطر توهین‌ها و بی‌احترامی‌های او نا دیگه، نمی‌خوام هیچ وقت ببینمشون».

فرهاد بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

- راستی! مامان، از فریبا خبر داری؟ خواستگاری نداره؟

گلنار با خونسردی جواب داد:

اگر هم داره، من خبر ندارم. البته اینم بگم اگه تا الان ازدواج نکرده، به خاطر کلیت اون خانوادس، نه مشکل فریبا. پدرش که معتاده، مادرشم که اخلاق نداره، خودشم که نه درس خونده، نه هنری داره. بیخود ذهنتو درگیر مشکل اون نکن، مامان.

حسین گفت:

-آره بابا. خودم چند نفرو معرفی کردم. مشکل فریبا رو هم گفته بودم. رفتن خواستگاری، قاسمو که دیدن، فرار کردن.

از همان شب، دوباره فکر فریبا روح فرهاد را قبضه کرد. انگار باید همیشه در تلاش و کار باشد، تا ذهنش آرام بگیرد. به محض اینکه دست آرامش زندگی اش را نوازش می کرد، کابوس اشتباه فرهاد، بیدار میشد. چه آرامشی؟ چطور به لذت آینده فکر می کرد، در حالی که مسبب عذاب تنها، همبازی کودکی اش شده بود؟

روزهای دانشگاه شروع شد و فرهاد سخت مشغول درس خواندن و کار کردن در کارگاه مبیل سازی پدرش شد. باید دائم کار می کرد و کار می کرد، تا خستگی، مجال فکر کردن و احساس گناه به او ندهد. در طول دوره‌ی دانشگاه، با وجود اینکه از نظر همکلاسی هایش، خوشتیپ و جذاب بود، هرگز به سمت هیچ دختری نرفت. حتی اگر توجه و نگاه کسی را احساس می کرد، بلافاصله از او دوری می کرد. عشق و لذت، به فرهاد حرام شده بود و تنهایی، عذابی بود که فرهاد، در ازای جبران گناهی که کرده بود، برای خودش در نظر گرفته بود. بالاخره یک روز دل به دریا زد و بعد از سال‌ها به محله قدیمی رفت. ساعت‌ها در ماشین منتظر ماند و به در و دیوار کوچی قدیمی نگاه کرد.

همه‌ی خانه‌ها تغییر کرده بودند و به ساختمان‌های جدیدی تبدیل شده بودند و چند طبقه بالا رفته بودند. حتی مغازه‌ی آقا حبیب که برای خرید بستنی، هر

روز زیارتش می کرد، حالا سوپر مارکتی شده بود. اما خانه‌ی پدر بزرگ، همان بود، که بود؛ با آجرهای قدیمی در رنگ و رو رفته‌ای که بعضی قسمت‌هایش زنگ زده بود و کاشی کاری «ان یکاد...» بالای سر درش. اما کاشی‌ها، تکان نخورده بود. انگار نوی نو بود، اصلاً برق میزد. فرهاد پوزخندی زد؛ چقدر این «ان یکاد...» برای سرنوشت او، کار کرده بود.

در خانه، هر چند دقیقه یک بار، باز و بسته می شد. گاهی یکی از پسر عمه‌ها و گاهی بچه‌های قد و نیم قدشان، از خانه بیرون می آمدند. انگار آن خانه میخواست، تا ابد به زاد و ولد ادامه دهد. فقط بخت فریبا بسته بود. پس گلنار دروغ می گفت، حسین هم، همینطور. به نظر می رسید، هر خانواده‌ای، با هر وضعیتی، می تواند خانواده‌ی هم شان خود بیابد، تا با آن وصلت کند، مگر اینکه کسی، مثل فریبا، نقص عضو شدیدی داشته باشد.

بالاخره بعد از ساعت‌ها انتظار، در باز شد، و این بار عصای فریبا بود، که اول، از در بیرون آمد. هنوز موهایش طلایی بود و از زیر روسری بیرون زده بود. غروری در نگاه، و بالا گرفتن سرش بود، که با عصا و راه رفتنش، همخوانی نداشت. یکی از پاهای، از ناحیه‌ی زانو، انگار کامل باز نمی شد و کمی خم بود و پنجه‌اش به زمین می رسید. فریبا تا سوپر مارکت آقا حبیب آمد و چیزی خرید و نگاه فرهاد، تا موقعی که به خانه برمیگشت، او را دنبال کرد.

از آن پس فرهاد کم حرف تر و ساکت تر شد. حرف هایش شده بود نت های پیانو و در خانه بیشتر سازی می زد البته اگر خانه بود. فرهاد در زمینه تحصیلی به نظر اساتیدش تک بود، طرح ها و پروژه هایش همیشه منحصر به فرد بود. این سلیقه در زمینه کار پدیری هم شکوفا شده بود و حسین از این که می دید هر سال در کارشان پیشرفت می کنند و دائم باید به دیگران خبر افتتاح شعبه دیگری از تولیدی مبلمان را بدهد احساس غرور می کرد. اما غم فرهاد از چشمش پنهان نمی ماند.

یک روز که حسین در کارگاه مشغول سرکشی بود، چشمش به یکی از کارگرهای قدیمی افتاد که به علت گرما زیرپوش رکابی به تن داشت و مشغول بریدن چوب ها بود. برای اولین بار متوجه اثر سوختگی روی گردن و شانه هایش شد. با احتیاط پرسید :

- سلیم جای سوختگی روی بدنت داری ؟

- بله آقا بچه بودیم آب جوش ریخته بود.

سلیم دورگه افغانستانی - ایرانی بود، حسین با توجه بیشتری به سلیم نگاه کرد. به غیر از جای سوختگی، ظاهر خوبی داشت، قوی بود، فرد مورد اطمینانی بود، گاهی دخل مغازه را هم به او سپرده بود. فکری به سرش زد و گفت:

- حتماً خیلی درد داشته آره؟

- بله آقا

- تا حالا خواستی زن بگیری سلیم؟

- نه آقا، هر چی درمیارم خرج خواهر و برادرهام می کنم.

- سلیم من یک خواهرزاده ای دارم که خیلی زیباست ولی مثل تو، تو بچگی اش سوخته؛ پاش سوخته و بعضی جاهای بدنش واسه همین یه کم سخت راه می ره می خواد یک بار بینیش اگر خوشت آمد برات بگیرمش اگر خدا خواست و ازدواجتان سرگرفت از نظر مالی محکم حمایت می کنم ولی می خوام واقعاً بینی خوشت میاد. نمیخام هیچ اجباری باشه یا تو رودربایستی گیر کنی اما اگر واقعاً خوشت اومد و باش ازدواج کردی بش خیلی محبت کن خودت می دونی چه زجری کشیده تو بچگی، میخام احساس خوشبختی کنه.

هماهنگی های لازم بین حسین و پدرش انجام شد و سلیم چند باری به بهانه های مختلف به آن خانه فرستاده شد و سلیم هر بار می گفت «خوب است آقا، من می خوام.» بالاخره خواستگاری انجام شد. فریبا بله را گفت و حسین همان طور که قول داده بود خانه ای برای سلیم خرید و جهیزیه ای برای فریبا فراهم کرد و مبلغی پول نقد هم برای آنها در بانک سپرده گذاشت و بالاخره بعد از این که فریبا را در لباس عروس راهی خانه ی سلیم کرد، نفس راحتی کشید.

چند ماهی بیشتر از ماجرای عروسی فریبا نگذشته بود، که به نظر حسین و گلنار روحیه‌ی فرهاد فرق کرد، شوخی می کرد، آهنگ های شاد می زد انگار حتی چهره اش هم عوض شده بود چشم هایش برق شادی گرفته بود حسین و گلنار مدام با شوخی و کنایه ازش می پرسیدن اخیراً عاشق شدی؟ خبری شده؟ هر چند که هر دو می دانستند که این تغییر روحیه فرهاد به خاطر سبک شدن سنگ فریبا روی سینه فرهاد است.

فرهاد اما هر وقت حرف عاشقی می شد از خودش می پرسید که آیا ممکن است او هم روزی عاشق بشود و سوال سخت تر این بود که آیا کسی ممکن بود عاشق فرهاد بشود؟، عاشق خود واقعی فرهاد؟ انگار تقدیر این طور رقم خورده بود که او همیشه چیزی برای پنهان کردن داشته باشد از مشکل کنترل ادراک که تا سن ۱۲ سالگی طول کشیده بود تا بلایی که سر فریبا آورده بود.

یک روز که در نمایشگاه مبل پدرش نشسته بود خانم مسن و چادری همراه دو دخترش وارد نمایشگاه شدند و مستقیم به طرف میز حسین رفتند حسین چند لحظه ای نگاه کرد و بلافاصله بلند شد و سلام و احوالپرسی شروع شد. خانم مسن که اخترخانم نام داشت زن عموی حسین بود که به دلیل مسائل پیش آمده مدتها بود همدیگر را ندیده بودند بعد از احوالپرسی ها و معرفی دو دختر که از نظر ظاهر یکی از اون یکی بدتر بود توضیح داد که دختر کوچکتز اخیراً عقد کرده و برای خرید جهیزیه مزاحم شدیم.

فرهاد به چهره‌ی دختر بزرگتر خیره شد هنگام تبریک حسین به خواهر کوچکتر انگار عضلات صورتش یک انقباض بدی کرد جوری که لبخند اجباری‌ای که به لبش آمده بود نتوانست آن را پنهان کند. فرهاد در همان لحظات کوتاه با خودش فکر کرد یعنی ظاهر خواهر اول چه قدر با دومی متفاوت بود؟ جواب هیچی بود. هر دو ابروهای به هم پیوسته‌ای داشتند و بینی عقابی‌ای که از همه بیشتر تو ذوق می‌زد فکر دوم اما این بود که حتماً این انقباض صورت از پیش‌بینی همین فکرهاست. حتماً خیلی خجالت می‌کشد وقتی همه عروسی خواهر کوچکتر را تبریک می‌گویند چون احتمالاً نظر همه این است که او زشت‌تر از خواهر کوچکتر است. انگار همان موقع دل فرهاد برایش سوخت. دلش میخواست دست‌هایش را بگیرد و به او بگوید «این طور نیست. به نظر من تو زیبایی، من می‌دونم خجالت کشیدن یعنی چه، خجالت نکش...»

همان شب وقتی حسین خواب بود و گلنار روی مبل در حال مطالعه بود فرهاد کنارش نشست و گفت:

- یک چیزی می‌خوام بگم که ممکنه ناراحت بشید ولی دوست دارم در موردش حرف بزنم.

گلنار به آرامی و لبخند گفت: بگو چی شده.

- امروز اختر خانم زن عموی پدر آمدند برای خرید جهیزیه دختر کوچکترشان

- خوب؟

- دختر بزرگترشان هنوز ازدواج نکرده و من از دختر بزرگتر خوشم آمده، رنگ از چهره گلنار پرید. چشم هایش یک لحظه گشاد شد و بعد ابروهای یکجوری بالا رفت که چهره‌اش داد می زد «نه خواهش می کنم نه» فرهاد ادامه داد:

- می دونم که شما اصلاً از خانواده پدر خوشت نیامد، شاید خود پدر هم اصلاً خوشش نیاد ولی اتفاقی که با اقوام نزدیک پدر افتاده، شامل همه همیشه.

هیچ نشانه‌ی تأییدی در چهره گلنار شکل نگرفت. فرهاد در ادامه گفت:

- من مدت هاست از کسی خوشم نیامده، تا حالا به هیچ دختری فکر نکردم. یک حس خاصی نسبت به این دختر دارم، یک حس که انگار مسائل مشترکی داریم. شاید دوباره این احساس در من ایجاد نشه.

این مسئله البته گلنار را در فکر برد، اخیراً واقعاً نگران ازدواج فرهاد بود؛ نه خودش هیچ وقت کسی را معرفی کرده بود، نه اعتنایی به حرف های گلنار میکرد که از دخترهای دیگر برایش تعریف می کرد. اخیراً با خود فکر می کرد شاید فرهاد به خاطر مسائلی که در کودکی اش داشته، دیگر تمایلی به رابطه ندارد و این مسئله واقعاً ناراحتش می کرد از طرفی از زمانی که رنج مخالفت های پدرش را در مورد ازدواج خودش و حسین چشیده بود تصمیم

گرفته بود که خودش هیچ وقت در ازدواج فرهاد دخالتی نکند و به تصمیم او احترام بگذارد و حالا هم روز موعود رسیده بود؛ هم باید به عهدی که با خود بسته بود عمل می کرد و هم این که می ترسید اگر مخالفتی کند فرهاد دیگر تا مدت ها به فکر ازدواج نیافتد. بالاخره گفت:

—باشه فردا با پدرت در این مورد حرف می زنم.

شب در رختخواب با خودش فکر کرد شاید واقعاً فرهاد راست بگوید و اخلاق عموی حسین ربطی به مادر و خواهر حسین نداشته باشد، و باز هم با خودش فکر کرد شاید با مخالفت در این مورد به فرهاد لطمه بزند. همیشه آرزو داشت فرهاد بتواند زندگی عادی و نرمالی داشته باشد و چون اکثر اوقات غم فرهاد را می دید در این مورد امیدی نداشت. شاید این تنها فرصتی بود که فرهاد بتواند زندگی عادی ای داشته باشد، عاشق بشود و تشکیل زندگی بدهد.

مسئله‌ی دیگر مسئله فریبا بود. همیشه گلنار به این موضوع فکر می کرد که آیا فرهاد باید این خاطره‌ی تلخ کودکی را به همسرش بگوید یا باید پنهانش میکرد؟

آیا تأثیری روی همسرش می گذاشت؟ قسمت خوب این ازدواج این بود که دیگر لازم نبود گلنار توضیحی در این مورد بدهد و این مسئله با جزئیات کامل دهان به دهان همه‌ی اقوام چرخیده بود.

فردای آن روز گلنار در مورد تمام این مسائل با حسین صحبت کرد، حسین هم گوش میداد آخر گفت:

-من فقط نمی دونم این دختره چه سنخیتی با فرهاد داره. یعنی گلنار! از این دختر زشت تر برای فرهاد تصور نمی کردم، بش بگو اگر فکر کرده چون زشته، فرهادو خیلی تحویل می گیره اشتباه می کنه، فامیلای من از تو چاه مستراح هم در بیان باز یک افاده‌ای دارن.

-بسه این را که نمی شه بش بگی. اگر فرهاد پسندیده، تو کاری نداشته باش، دیگه بسیار به قسمت ...

عصر همان روز گلنار تلفنی با اختر خانم صحبت کرد و قرار خواستگاری گذاشته شد. حین مراسم خواستگاری گلنار با خودش فکر می کرد مراسم خواستگاری از این بدتر تصور نمی‌کرد. دو خانواده بسیار متفاوت، گلنار با کت دامن و موهایی که دورش ریخته بود کنار سه خانمی که با چادر سفید در آن جمع نشسته بودند و آقایی که اصلاً به گلنار نگاه نمی کرد که مبادا موهای گلنار را ببیند. قسمت بدتر ماجرا عروس بود که گلنار اصلاً نمی توانست او را کنار فرهاد تصور کند، یعنی فرهاد چه در این چهره دیده بود که به او دل بسته بود؟ آیا واقعاً فرهاد در کنار او و آن خانواده که علاوه بر مذهب عنصری از بدنیتی در چهره‌شان برق می‌زد خوشبخت می شد، انگار فضای خانواده حسین شامل مادرشوهر و خواهرشوهرهایش در آن جا

حاکم شده بود و گلنار برای اولین بار فکر کرد این چه ازدواجی بود که کرده بود! چه بدبختی و مصیبتی را برای فرهاد فراهم کرده بود! مدت ها بود که فرهاد را شاد و خوشبخت ندیده بود و انگار دیگر به این وضعیت فرهاد عادت کرده بود و تقریباً مطمئن بود که با این ازدواج و وجود این آدمها اطراف فرهاد هرگز روی خوشبختی را نخواهد دید.

آن طرف ماجرا اما افکار اختر خانم فضای دیگری داشت اصلاً از گلنار خوشش نمی آمد. هم تعاریفی که پشت سر گلنار شنیده بود او را آشفته کرده بود، هم تصور زنی که این طور بی حجاب و به نظر او خودسر مادر شوهر دخترش شود در ذهن او نمی گنجید. در پس تمام این بهانه هایی که از گلنار در ذهن او می چرخید حسادت مختصری هم جوانه زده بود. همیشه بین او و دختر بزرگش جنگ و کشمکش سر مسائل مختلف به پا شده بود. بازی قدرتی که خودش را با تذکرات مذهبی و خانه داری از طرف او و کنایه های دختر از ناکارآمدی مادر در اداره زندگی نشان میداد. هر بار که او نحوه ی پوشش وی یا ساعات ورود و خروج دخترش را کنترل میکرد دخترش هم به نحوی زندگی پوچ و بی احساس مادر را به رخ او کشیده بود و بارها او هم در جواب گفته بود که زندگی بهتری هم در انتظار دخترش نیست. از طرفی احتمال زیادی می داد که دخترش با ورود به آن خانواده کم کم حجاب بردارد. تصور دختر بی حجابش در کنار فرهاد که در آن مجلس سرو تپ خوبی از خودش به نمایش گذاشته بود ناراحتش

می‌کرد. البته او نزد خودش علت این ناراحتی را ترس از آخرت دخترش بیان می‌کرد. چرا که ممکن بود آن قدر در این رفاه و ثروتی که برای وی فراهم شده بود غرق شود که دیگر بندگی خدا را فراموش کند و دیگر گوشش به نصایح مادر هم بدهکار نباشد اما در واقع از جایگاه جدید دخترش در بین اقوام و خانواده احساس خطر میکرد.

این جا بود که اختر خانم گلویی صاف کرد و شروع به تعریف و تمجید از فرهاد کرد:

-هزار ماشالله آقا فرهاد چه پسر برازنده و رشیدی شدند! چه قدر ما خوشحال شدیم که شنیدیم همچین پسر تحصیل کرده و با شخصیتی قسمت دختر ما شده. باید به حاج آقا یونس و ملوک خانم هم بگیم آقا فرهاد چه قدر بزرگ شدن و چه شخصیتی پیدا کردن. آدما تو بچگی می‌بینی شیطنتی میکنن، اصلاً در بزرگسالی و رشادت قابل مقایسه با بچگیشون نیستن!

با شنیدن این حرف قلب فرهاد انگار یک لحظه ایستاد. اصلاً انتظار همچین یادآوری‌ای را در روز خواستگاری‌اش نداشت. به خصوص این که کنایه‌ای هم از شرارت فرهاد در کودکی‌اش در آن باشد. فرهاد همیشه فکر میکرد احتمالاً بقیه اقوام می‌دانند که بلایی که سر فریبا آمده ناشی از تصادف و سهل انگاری بوده و هرگز فکر نمی‌کرد او را در کودکی آن قدر بد تصور کنند که با بزرگسالی‌ش قابل مقایسه نباشد.

سکوتی که در اتاق حکم فرما شد با تعارفات پدر عروس برای میوه و شیرینی شکسته شد. مراسم خواستگاری بالاخره تمام شد. به محض این که سوار ماشین شدند فرهاد گفت:

-اصلاً خوشم نیومد فردا زنگک بزیند بگید منصرف شدیم

مدتی بعد از ماجرای خواستگاری فرهاد تصمیم گرفت خانه مستقلی بگیرد و جدا از پدر و مادر زندگی کند و با وجود مخالفت های گلنار و حسین، بر این تصمیم خود پافشاری کرد و وسایل خود را جمع کرد و به منزل جدید رفت. انگار موضوع خواستگاری، تلنگری بود برای درک درست زندگی ای که پیش رو داشت. احساس می کرد، هرگز قادر به ایجاد رابطه و زندگی معمولی نیست و اگر نزد پدر و مادر زندگی می کرد هم، هیچگاه احساس بلوغ نمی کرد. از آن گذشته سبک جدیدی که برای زندگی انتخاب کرده بود، قابل اجرا در منزل پدری نبود. مدتی بود که فرهاد، پنهان از پدر و مادر گاه گاهی با چند پیک مشروب و شراب احساس بهتری می کرد و می دانست در خانه ای که پدرش آدم مذهبی بود نمی تواند به راحتی مشروب بخورد بهمین خاطر تصمیم داشت با زندگی مستقل، راحت تر از مسکن غم هایش استفاده کند.

با توجه به درآمد خوبی که داشت خانه ویلایی بزرگی برای خود تدارک دید و با مبلمان عالی شیرینی رنگ تزینش کرد. یکی از اتاق ها را با کتابخانه ای پر از کتابهای مورد علاقه اش پر کرد و قسمتی از هال، فقط یک پیانوی کلاسیک قرار داد و کف خانه را با فرش دستی ابریشمی فرش کرد. حیاط خانه به دقت طراحی فضای سبز شده بود. وسط حیاط نهال خرمالویی

کاشت و تمام حیاط را چمن یکدست سبز کرد و دور تا دور حیاط را با گل‌های رز سفید پر کرد.

به مرور مهمانی‌های دوستانه در آن خانه رونق گرفت؛ به خصوص دوستان اهل موسیقی و تئاتر، که گاه به گاه طراحی صحنه‌ی رایگان برایشان انجام می‌داد. از لحاظ کسب و کار، انگار خدا هر چه به فرهاد روزگار را سخت گرفته بود، در این مورد سخاوتمند شده بود. هر چه فرهاد بیشتر بذل و بخشش می‌کرد، کسب و کارش رونق بیشتری می‌گرفت.

دوستی که برای این تغییر سبک زندگی، به شدت مشوق فرهاد بود، مجید نام داشت. دوستی از دوران دانشگاه، که بر خلاف فرهاد که اصلاً حرفی در مورد خودش نمی‌زد، همه‌ی زیر و بم زندگی‌اش، کف دست فرهاد بود. البته دلیل این صداقت، سادگی مجید نبود. فقط به شدت به فرهاد اعتماد داشت. از همان روز اول که در دانشگاه با او آشنا شده بود، فهمید که آدم درست و با صداقتی است و کم حرفی فرهاد را به حساب ذاتش گذاشت. از همان روزهای اول از دوست دخترهای متعددی که میگرفت، احساسش نسبت به آنها، پدر و مادر متعصب و مذهبی‌اش، این که آدم باید چطور در این جامعه زرنگ باشد که پول در بیاورد و چطور باید هم‌رنگ جامعه باشد، حرف زد. بعد از دانشگاه به اصرار پدر و مادر خواستگاری دختری که پدرش پولدار باشد رفت. دقیقاً با همین معیار! می‌گفت «بقیه معیارها رو مادرم، خودش میدونه.» بعد از ازدواج هم، با وجود زن و بچه، دست از هیچ کدام از روابطی

که قبلا داشت، بر نداشت. جواب انتقاد فرهاد به روابط بعد از ازدواجش را هم اینطور داد

- کسی از من، موقع عقد، قسم وفاداری نگرفته. همین که گرفتمش، باید خدا رو شکر کنه!

فرهاد پرسید:

- اگر اونم همینو بگه قبول می کنی؟

- من از همون اول، چشامو باز کردم، یه زنی گرفتم که از این عرضه ها نداشته باشه. به تو هم، وقت زن گرفتنت، یاد میدم کیو انتخاب کنی.

با وجود تمام این صفات مجید، و با وجود تمام دغلبازی هایی که مجید برای دیگران داشت، اما رابطه ی مجید و فرهاد، چیز دیگری بود. به هر حال فرهاد تغییری که در خودش احساس کرده بود را نتیجه ی معاشرت با مجید می دانست. کسی که اولین، می گساری اش را با او شروع کرده بود و بذر لذت تنها زندگی کردن را در مغزش کاشته بود. برایش دختر جور میکرد و مهمانی راه می انداخت و با افراد مختلف آشنایش می کرد و هر بار که جریان جدیدی از کار و رابطه وارد زندگی اش می کرد، می گفت «تو که دفتر زندگیت، دو خطه؛ بیا چار تا کار کن، حداقل یه خط اضافه شه.» نتیجه ی این رابطه و اعتماد، در نهایت شد، یک باغ تالار بزرگ شراکتی، که برای برگزاری مراسم عروسی مختلط طراحی شده بود. کارهای مربوط

به تطمیع مراکز مربوطه توسط مجید انجام شده بود و در نهایت درآمد بسیار خوبی، بدون زحمت زیاد عاید فرهاد کرده بود.

گلنار اما هر چه فرهاد، بریز و پباش بیشتری راه می انداخت، غمگین تر و ناراحت تر می شد. برای فرهاد آرزوهای زیادی داشت. همیشه فکر می کرد، فرهاد فرد بسیار اخلاقی و خیری می شود. فکر می کرد، پدر خوب و همسر متعهدی می شود. اما هیچ کدام از این اتفاقات نیفتاده بود. هر چه از زمان جدایی فرهاد از خانواده می گذشت، رفتارها و سبک زندگی او عیان تر می شد.

یک روز جمعه که گلنار، سرزده به خانه ی فرهاد رفته بود، با بهت، با دختری که شب گذشته نزد فرهاد بود و به راحتی سلام و احوالپرسی و خداحافظی کرد، روبه رو شد. انگار فرهاد هم هیچ تلاشی برای پنهان کردن این دختر نکرده بود. اخیرا فرهاد هربار به گذشته نگاه می کرد، از خیرخواهی بیش از حد پدر و مادرش برای دیگران، که باعث شده بود تصمیم بگیرند در خانه ی پدر بزرگ زندگی کنند و نتیجه ی آن برای فرهاد جز، اضطراب آشکار شدن مشکل بی اختیاری ادرار و گناه آسیب رساندن به فریبا، چیز دیگری نبود، خشم خفیفی از پدر و مادرش در دلش شعله ور می شد. خشمی که به او اجازه داد، با وقاحت سبک زندگی اش را نزد آنها آشکار کند.

گلنار شروع کرد :

- فکر نمی‌کردم، روزی که گفתי می‌خواهی مستقل زندگی کنی منظورت این کثافت کاری بود.

- به این نمی‌گن، کثافت کاری. می‌گن یه جور دیگه‌ی زندگی.

- یعنی چه؟!

- یعنی من هر جور بخوام، زندگی می‌کنم. به کسی هم مربوط نیست.

- اینه جوابت؟ به من مربوط نیست؟! من یه عمری زحمت نکشیدم که کارت فقط بشه عیش و نوش و زنبارگی

- می‌خواستی چه نتیجه‌ای بگیری؟

- می‌خواستم سالم زندگی کنی.

- مثل تو؟ تو سالم زندگی کردی، چی شد؟

- خجالت بکش! منظورت چیه؟

- اگر تو سالم زندگی کردی، چرا نتیجتش، من شدم؟ هان؟ اگر واقعاً باید نتیجه‌ی زحمت تو بشه یه آدم با زندگی سالم، پس چرا نشد؟ یا تو سالم زندگی نکردی یا اگر هم کردی، به این که، من باید سالم زندگی کنم ربطی ندارده.

- شایدم تو لیاقت نداشتی!

-دقیقا لیاقت چه کاری رو نداشتیم؟ تو به غیر از زندگی تو سگگ دونی پدربزرگ، چه زحمتی کشیدی؟ زحمتت چه نفعی برای من داشت؟ جز بدبختی و خجالت و شرم، چی برای من آورد؟ دقیقا میشه بگی، چرا تصمیم گرفتی، تو اون سگگ دونی زندگی کنی؟ تصمیمت چه ربطی به من داشت؟ چی اش به خاطر من بود، که الان از من طلبکاری؟

دهان گلنار از تعجب باز مانده بود و بهت زده به فرهاد نگاه می کرد. چه جوابی می توانست بدهد؟ تنها کاری که کرد، این بود که کیفش را برداشت و گفت «متاسفم برات» و رفت و در را محکم پشت سرش کوبید.

فرهاد هم با موهای ژولیده و چشم‌های پف کرده، همان‌جا روی پله‌ها نشست و به دری که بسته شده بود خیره ماند.

ساعت از سه‌ی نیمه شب، گذشته بود و گلنار هنوز از رختخواب، به ماه آسمان نگاه می‌کرد و آهسته اشک‌هایش را پاک می‌کرد. تمام روز را با حسین صحبت کرده بود و حسین هر جور که میشد سعی کرد آرامش کند؛ «غلط کرده این جور گفته... بی‌لیاقته... فردا باهاش صحبت می‌کنم...» یادش رفته چه وقتی برایش گذاشتی...» ولی هیچکدام این حرفها گلنار را آرام نمی‌کرد. عمیقاً نگران آینده‌ی فرهاد بود. از طرفی هم، دلش واقعاً شکسته بود. از زمانی که فرهاد به دنیا آمده بود، تمام عمرش را وقف آرامش و آسایش فرهاد کرده بود. دائم از خودش می‌پرسید که فرهاد، چطور این را نادیده گرفته بود. همین طور که در افکارش غوطه‌ور بود، دست حسین را روی شانهاش احساس کرد. حسین نیم خیز شد و محکم بغلش کرد و او را آرام آرام بوسید و گفت:

- می‌دونی تمام امروز به چی فکر میکردم؟ فرهاد راست می‌گه! البته نه به تو! به من! من تمام اون سال‌ها اشتباه کردم که خواستم با خانوادم زندگی کنیم. می‌خواستم همه را کج‌دار و مریض حفظ کنم. این کارو هم کردم؛ بقیه کج‌دار، پسرم را هم مریض، حفظ کردم. خودتم خوب میدونی که فرهاد، در جریان فریبا خیلی آسیب دید. اگر اونجا زندگی نمی‌کردیم، هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتاد. مقصر اصلی این ماجرا منم، ولی روش نشده به خودم بگه، به تو گفته. خودم باهاش حرف می‌زنم.

- من نگران آینده‌ی خودش هستم. این چه زندگی‌یه؟

- گور پدر زندگی سالم! اگر اینجوری راحت تره بزار زندگی کنه. مثلاً زندگی ای که ما سعی کردیم سالم باشیم، چی شد؟ یه بند دعوا با این و اون، آخرش هم جریان فریبا و فرهاد. اینم نتیجش! پسر مون غمگین و عصبانی از دستمون.

- فرهاد اگه ازدواج کنه، ما مثل خانواده‌ی تو نمیشیم.

- چه فرقی میکنه؟ یکی دیگه میشه. خانواده‌ی زنش میشن. شاید زنش عوضی بشه. شاید هزار تا اتفاق بیفته که خوشبخت نشه. چه می‌دونم، شاید فرهاد اصلاً مشکلی داشته باشه که از پس زنش برنیا!

- یعنی چه؟!

- نمیدونم! خوب اون تا مدت‌ها مشکل بی‌اختیاری ادرار داشته. شاید هنوزم چیزیش باشه! ما که نمیدونیم. شاید اصلاً دیگه نباید بهش گیر بدیم زن بگیره. فردا باهاش حرف میزنم، که بیاد عذرخواهی کنه. خودت میدونی که چقدر دوست داره.

فردا رسید. حسین تلفنی با فرهاد صحبت کرد. فرهاد هم کلی عذر خواهی کرد؛ «من اعصابم خورد بوده...، منظوری نداشتم...». قرار آن شب گذاشته شد که سه نفری دور هم جمع شوند. فرهاد بلافاصله بعد از ورود گلنار را بوسید و او را در بغل گرفت، حسین را هم همینطور. اتفاقاً شب خیلی خوبی بود. بیشتر از همیشه خندیدند و شوخی کردند.

بعد از شام حسین و فرهاد با هم به حیاط رفتند. حسین سیگاری روشن کرد. فرهاد شروع کرد:

- حرف های اون روزم رو فراموش کنید. از ته قلبم نبود.

- اتفاقاً بود! و راست بود! خوب شد که گفتی. خیلی وقت بود که دلم می خواست حرف قدیما رو بزنیم، فرصت نمی شد. بابا! من اشتباه کردم. فکر می کردم درست زندگی کردن یعنی این! بدون که تقصیر مادرت نبود. البته به خاطر تو اونجا زندگی نمی کرد و راست میگی برای تو فدا کاری نکرد، برای من کرد. منم سعی کردم قدرش رو بدونم. قدر تو رو هم میدونم. هر جور که باشی و هر جور که زندگی کنی بازم دوستت دارم.

فرهاد نگاهی به چهره پدرش انداخت و محکم بغلش کرد و سرش را روی شانه اش گذاشت. صدای گلنار آنها را به خودشان آورد؛ «چایی آماده است بیاید تو»

حسین گفت:

-تو برو، من یک شاخه گل اونجا خیلی به چشمم اومده، بچینم برای مادرت. فرهاد دستی به شانه پدر زد و رفت. حسین از جایش بلند شد و به سمت گل سرخ باغچه رفت. انگار دنیا یک جورى شده بود. گل سرخ هر لحظه درخشان تر می شد. انگار واقعاً صدایش می زد. خوب به گل سرخ خیره شد. روی هر گلبرگش یک دوره‌ای از زندگی‌اش نمایش داده میشد؛ بازی‌های بچه‌گی‌اش، آغوش مادرش، بوی نان تازه پخت شده، اولین باری که دست به اره برد، بوی چوب، بوی چسب، اولین باری که گلنار را دیده بود و عاشقش شده بود، اولین باری که فرهاد را در آغوش گرفت، اسباب کشی‌اش از خانه پدری، غم پدرش، غم مادرش، غم فرهاد، غم گلنار... با تعجب دست به شاخه گل برد و گل از ساقه جدا شد. اما نه با دست حسین! دست دختر جوانی بود. خوب که نگاه کرد، زری بود؛ زری وقتی نوجوان بود. لبخندی به لب داشت، اما چشمهایش پر از غم بود. با تعجب نگاه کرد؛ زری هم باید پیر می بود، مثل خودش. «اینجا کجاست؟ من اسیر خیالاتم؟ باید زری الان را تصور کنم؛ زری شصت ساله. این خیلی جوانه! این غریبه است!».

زری لبخند مرموزی به لب داشت؛ پوزخندی توام با مهربانی، به نظر کمی دلخور می آمد. آخرین باری که زری را دیده بود و خوب نگاهش کرده بود کی بود؟ همین بود! زری پانزده ساله! آخرین باری بود که با زری واقعاً حرف زده بود، زری را دیده بود. بعد از آن فقط مشکلات زری را دیده بود؛ شوهر معتادش را، بی پولی‌اش را دیده بود. فریبا را دیده بود و دردسرهای فریبا

را... اما دیگر زری را ندیده بود. تصویر زری در پانزده سالگی مانده بود! برای همین اینجوری با غم نگاهش می کرد. به چشم های زری خیره شد و آهسته گفت «زری منو ببخش.» زری چشم هایش پر از اشک شد، گل را به دستش داد و او را محکم در آغوش کشید و حسین در نور خیره کننده‌ی اطرافش هیچ چیز جز گلبرگ های گل سرخ ندید...

فرهاد با زمزمه‌ی «زری منو ببخش» به سمت حسین چرخید و به سمت هیکل حسین که پهن زمین شده بود دوید. حسین خوابید و هرچه فرهاد با فریاد صدایش کرد بیدار نشد.

یک سال بعد...

فرهاد در دفتر مجتمع بزرگ مبلمان پدرش نشسته بود و مشغول رسیدگی به حسابهای شعب مختلف فروشگاه ها بود. یکی از کارهای هر ماهش رسیدگی به مخارج کارهای خیری بود که پدرش در زمان حیات انجام می داد. لیستی از اسامی مغازه‌ها، همراه نام‌های خانواده‌های بی‌بضاعت که رایگان از مغازه‌ها خرید می کردند. لیست بلند بالایی بود؛ از مغازه های کیف و کفش، تا البسه و خوار وبار... جزئی وصیتش به پسرش این بود که اگر فرهاد، خودش هم تمایل داشت این کار را ادامه بدهد و فرهاد هم این کار ادامه داد؛ البته نه از سر انسان دوستی، بلکه به خاطر پدرش. انگار فرهاد بر عکس پدرش بود. اصلاً دوست نداشت به کسی کمک کند. از فقرا بدش می آمد؛ فقرا برای او تداعی کننده خانواده‌ی پدریش بودند. هیچ وقت دلش برای هیچ کدام از گداها نسوخته بود. البته فرهاد آدم دست و دلبازی بود و همه کارکنان و کارگرایش از حقوق و مزایا و وام‌هایی که میداد راضی بودند و دائم دعاگو...

هر ماه که فرهاد به لیست مخارج نگاه می کرد، یک نکته توجهش را جلب می کرد؛ در لیست هیچ خبری از نام اقوام پدری نبود. فرهاد می دانست که حسین همیشه کمک مالی به خانواده‌اش می کرد؛ ولی به هر حال جزء کارهای همیشگیش نبوده یا به طور ناشناس این کار را نمی کرده. در وصیتش هم چیزی از این سفارشات نوشته بود. شاید دوست نداشت فرهاد دیگر به آن‌ها رسیدگی کند. شاید هم می خواسته پیوند فرهاد بعد از مرگ

با آن‌ها کاملاً قطع شود. حتماً پدرش از آنها خیلی ناراحت بوده. اما فرهاد هر بار این فکرها را مرور می‌کرد جمله‌ی آخر پدرش «زری منو ببخش» را به یاد می‌آورد و او را آشفته می‌کرد. از چه چیزی ببخشد؟ آیا فکر می‌کرد آنطور که باید به آنها رسیدگی نکرده؟ یا با منت به آنها پول میداده؟ آیا ممکن بود این عذرخواهی به خاطر جریان فریبا بوده باشد؟ در همین فکرها بود که یکی از کارگرهای فروشگاه داخل شد و گفت:

- آقا، خانومی می‌خوان با شما حرف بزنند. میگن از اقوام هستند.

- بگو بیاد تو

نگاه فرهاد به عصای زیر بغل آن زن که افتاد بلافاصله در ذهنش گفت «فریبا!». فریبا بود؛ با وجودی که سعی کرده بود ظاهر مرتبی داشته باشد، آشفته بود. سلامی داد. فرهاد از جایش بلند شد.

- سلام فریبا خانوم. خیلی خوش آمدید. بفرمایید بنشینید.

فریبا به سختی نشست. فرهاد هم یکی از صندلی‌های نزدیک او نشست. فریبا گفت:

- مزاحمتان شدم

- خواهش میکنم. اصلاً... اصلاً...

فرهاد به چهره‌ی فریبا خوب نگاه کرد. کنار لبش کیبود بود، چشم‌هایش

انگار چند روز پیاپی گریه کرده بودند، یکی از پلک‌هایش هم کبودی داشت. چه خبر بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ بالاخره گفت:

-خیلی وقت بود شما را ندیده بودم.

- ببخشید من می‌خواستم برای مراسم پدرتان هم بیام، ولی حالم خوب نبود؛ اون موقع باردار بودم

-بچه دار شدید؟ به سلامتی! مبارک باشه!

ولی در ذهنش می‌خواست بگوید «چرا این شکلی شدی؟». فریبا گفت:

-اون موقع باردار سر دومی بودم که سقط شد.

سکوتی در اتاق حکم فرما شد. فرهاد گفت:

-فریبا خانوم اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟

-خدا پدرتون رو رحمت کنه...همیشه یه سرکشی به خانوادش می‌کرد و اختلافها رو حل میکرد. به داد ما هم خیلی رسید. بعد از ایشون انگار همه‌ی ما پدرمون رو از دست دادیم.

فریبا سکوتی کرد. فرهاد گفت:

-من هر کاری از دستم بریاد می‌کنم.

- سلیم از اول بد خلق بود و بعضی اوقات هم مواد استفاده می کرد. ولی به هر حال از دایی حسین یک جوری حساب می برد که هیچ وقت به من آزاری نمی رسوند، البته من هم تحملم قبلاً بیشتر بود، از وقتی دایی حسین به رحمت خدا رفت، خیلی آزارم داد، خیلی وحشی شد؛ هم خودش، هم خانوادش. آخرش گفتم طلاق! اول راضی نمی شد، اما یک مبلغی دایی حسین داده بود که جمع کرده بودم، بش دادم تا راضی شد طلاقم بده. همش رو هم خرج مواد کرد.

- بچه چطور؟ پیش شماست؟

- چون دختر بود از خداهش بود که بدش به من... الان که برگشتم پیش مادرینام، از قبل هم اوضاع بدتر شده؛ زن برادرها سر بار نمی خوان. بچه تا صدا میکنه همه فحشش میدن. برادرها هم سر من غیرت دارن؛ نمیزارن راحت برم، پیام. از اولم مخالف طلاق بودن. هر روز یکی یه بهانه ای پیدا میکنه، دعوا را میندازه.

- کدومشون روت دست بلند کرده؟

- چه فرقی میکنه؟ هر بار یکی. از اولم که یادته مامانم هم از داداشها کتک می خورد. نمی دونم در جریان بودی یا نه؟

- نه نمی دونستم. الان من چطور میتونم کمکت کنم؟ می خوام برات تدارک یه جایی جدا بگیرم؟

-جای جدا به کارم ننماید، چون به هر حال نمی گذارند من جدا زندگی کنم.
 اگه میتونی یک کمک مالی حتی اگر کم هم باشه به اینا بکن؛ چون اینا خیلی
 لنگ پولن، ولی بگو به شرط اینکه کسی توخونه با من بد رفتاری نکنه. چه
 میدونم! سرکشی ای... نظارتی... داشته باش.

-اگر فکر می کنی اینجوری اوضاع بهتر میشه حتما این کار رو می کنم. دوباره
 سکوت در اتاق حکم فرما شد. فرهاد گفت:

-من همیشه به فکرت بودم... همیشه نگران بودم...

فریبا مستقیم به چشماهای فرهاد نگاه کرد؛ نگاهی که دل فرهاد را از دلهره
 تکان داد؛ نمی دانست منظور از این نگاه این بود که از توجه فرهاد تعجب
 کرده، یا به نظرش فرهاد دروغ می گوید. بعد سرش را پایین انداخت و گفت:
 ممنونم و بعد سعی کرد از جایش بلند شود

فرهاد باز هم با خود فکر کرد « ممنونم » یعنی « واقعاً ممنونم؟ » یا این که یعنی
 « به فکر بودن تو، چه دردی از من دوا میکنه؟ ». سعی کرد بر افکارش مسلط
 بشود و گفت:

-هر کاری از دستم بریاد میکنم، حتما، شماره تلفن و آدرستونو بم بدید لطفا.
 فریبا دست در جیبش کرد و برگه ای تا شده، که در آن آدرس و شماره تلفن
 و موبایل نوشته شده بود را به دست فرهاد داد.

آن شب فرهاد تا صبح نخوابید. اضطراب داشت، از فکری که به سرش زده بود وحشت کرده بود. هر چه به خودش نهیب میزد که این فکر را متوقف کند نمی توانست. از لحظه ای که فریبا پایش را بیرون گذاشته بود، فقط به یک چیز فکر کرده بود؛ اینکه با فریبا ازدواج کند. به این ترتیب می توانست کاملاً از وی مراقبت کند؛ از خودش و بچه اش. می توانست برای همیشه او را از آن خانه نکبت بار خارج کند. می توانست آنقدر به او محبت کند تا جراحی که به او وارد کرده التیام یابد و گذشته را جبران کند. سالها با مرور مکرر آن واقعه خودش را آزار داده بود، اگر می توانست فریبا را خوشبخت کند دیگر از این عذاب وجدان رهایی می یافت. از طرفی فرهاد خودش هم دیگر از این سردرگمی و روابط بی سر و ته خسته شده بود؛ شاید با فریبا و بچه اش واقعاً میشد که تشکیل خانواده بدهد. فرهاد همیشه چهره ی فریبا را دوست داشت حتی امروز هم با وجود همه ی آشفتگی اش چهره جذابی داشت؛ موهای طلایی اش که فرهاد می دانست رنگ موهای خود فریبا است، یک جوری تاب خورده بود و فر شده بود و دور صورتش ریخته بود که انگار ساعت ها جلوی آینه به خودش رسیده بود. چشم های عسلی و خماری که یک آن به او خیره نگاه کرده بود و لبهایی که با روز قرمز، رنگش کرده بود... با خود فکر کرد «بیخود نبود برادرها غیرتی می شدند.» اما همه این خیالات، با اضطراب، آشفته میشد؛ اضطراب دیدار مجدد این خانواده که یک عمر پدر و مادرش و خودش از آن ها دوری کرده بودند؛ ممکن بود

سرنوشتش مثل سرنوشت مادرش بشود. اضطراب بعدی، گلنار بود. چطور باید گلنار را راضی می کرد؟

به هر حال فرهاد تا صبح فکر کرد. تمایل درونی‌ای برای تشکیل خانواده حس میکرد، و از طرفی مطمئن بود که نمیتواند در حالی که فریبا و بچه‌اش در آن خانواده زندگی می‌کنند، خودش با خیال راحت با کس دیگری زندگی کند. دیگر هیچ راه حلی مناسبتر از ازدواج با فریبا به نظرش نمی‌رسید که همه مشکلات را باهم حل کند. فقط مشکل راضی کردن گلنار باقی می‌ماند، که برای آن هم تصمیم گرفت محکم و مصمم تصمیمش را با گلنار در میان بگذارد، بدون اینکه نظرش را بپرسد. گلنار باید قبول می‌کرد؛ مادرش را میشناخت؛ اگر فکر می‌کرد تصمیمی گرفته شده و راه برگشت ندارد، آن را می‌پذیرفت.

وقتی فرهاد تلفنی مسئله خواستگاری را با فریبا در میان گذاشت، بغض را در صدای فریبا، که مدام تکرار میکرد «که اصلاً توقع این کار را ندارد»، تشخیص می داد. فرهاد هم گفت:

- به صلاح هر دو مان هست. وسایلتونو جمع کنید، من فردا صبح میام دنبالتون، آزمایشاتمون رو بدیم. پس فردا هم میریم محضر و بعد هم با هم میایم اینجا، فقط... من خیلی حوصله‌ی رفت و آمد با اقوام را ندارم، البته شما هر جور که راحتی رفت و آمد کن.

فریبا که متوجه منظور فرهاد شده بود، گفت:

- نه من هیچ وقت شما رو در این مورد اذیت نمی کنم.

وقتی فرهاد به کوچه‌ی باریک و قدیمی پیچید، انگار ذهنش از صحنه‌ای که میدید، عکس میگرفت؛ صحنه‌ای که می دانست شخصیت هایش، یعنی فریبا و دخترش، نیلوفر به همراه سه عدد ساک سربازی، خطوط جدیدی را برای زندگی اش خواهند نوشت؛ همانطور که زمینه‌ی عکس یعنی درب خانه‌ی قدیمی‌ای که قبلاً همگی ساکنش بودند سرنوشتش را تا الان نوشته بود.

ماشینش را به سختی پارک کرد و پیاده شد. به محض پیاده شدن احساس کرد که یک نفر، شاید هم چند نفر از لای در تماشایش می کردند، درست فکر می کرد؛ در بلافاصله بسته شد. لبخندی زد، فریبا هم لبخند زد و سلامی داد و نگاهی به پایین انداخت و به نیلوفر گفت:

- مامان سلام بده به عمو!

نیلوفر آرام به پشت مادر خزید. فرهاد گفت:

سلام خانم کوچولو!

و خنده‌ای به نیلوفر کرد و ساک‌ها را برداشت و همه باهم سوار ماشین شدند. همین که وارد حیاط خانه شدند و چشم فریبا به نمای زیبای ساختمان افتاد، بی اختیار مات و مبهوت به خانه خیره شد، نیلوفر هم انگار همین طور بود. فرهاد با احتیاط، دستی به شانه‌ی فریبا زد و گفت:

- بریم تو؟

فریبا هم آرام به آغوش فرهاد رفت و همین طور که گریه می کرد گفت:

- اصلاً همچین توقعی نداشتم.

فرهاد هم دستی به پشت فریبا کشید و آهسته گفت:

- خودم مراقبتم

داخل ساختمان کارگر بود، کمی به هم ریخته بود. فرهاد گفت:

- تصمیم گرفتم دو تا اتاق پایین بسازم که راحت تر باشید گفتن یک هفته‌ای

تمامش می کنن، شاید هم زودتر.

طی آن هفته فریبا و فرهاد مشغول خرید لوازم اتاق بچه شدند. نیلوفر هر روز با اشتیاق ساخته شدن اتاق را تماشا می کرد و فکر می کرد که چطور آن را بچیند. تصور اتاق شخصی واقعاً برایش لذت بخش بود. تجربه ی جدیدی که نیلوفر داشت، تجربه خرید لباس و وسایل مدرسه همراه با فرهاد و فریبا بود؛ احساس میکرد که واقعاً خانواده ای دارد؛ تا قبل از آن معمولاً یا با مادر بزرگ برای خرید لباس می رفت یا لباس، قبلاً خریده می شد و در خانه می پوشید. همان هفته ی اول به پیشنهاد فریبا به فرهاد گفت «بابا» و خیلی زود با این بابا عیاق شد. حتی از شب سوم گفت که می خواهد پیش بابا بخوابد و جای خود را در رختخواب فریبا و فرهاد که هنوز در حال می خوابیدند، باز کرد.

بالاخره اتاق ها آماده شدند. شب اولی که فریبا و فرهاد کنار هم خوابیدند، فریبا اصرار کرد که اتاق تاریک باشد و فرهاد هم قبول کرد و او را محکم در آغوش کشید و تا توانست بوسید. مدام در گوشش زمزمه می کرد «که من همیشه مراقبتم؛ مراقبت تو و نیلوفر، قول میدم... همیشه... هر جور که باشی...» سپیده که دم زد فرهاد بیدار شد. روتختی را از روی خودشان به آرامی کنار زد و نگاهی به بدن فریبا انداخت. جای سوختگی تقریباً تمام پا و حتی قسمت هایی از بدنش را هم گرفته بود. بعضی جاهایش معلوم بود که خیلی عمیق سوخته بوده. ولی این سوختگی هیچ تاثیر بدی روی فرهاد نمی گذاشت. به چهره ی فریبا نگاه کرد واقعاً زیبا بود و معصوم... و مگر نه این که این زخم سوختگی،

هنرنمایی خودش بود؟ به هر حال آنچه که فرهاد احساس می کرد این بود که واقعاً عاشق فریبا بود، عاشق بچه اش، و تصمیم گرفته بود هر جور که هست این خانواده را حفظ کند. آرام شروع به بوسیدن فریبا کرد. فریبا وقتی احساس کرد روتختی کنار رفته و فرهاد بدنش را دیده، دست روی چشم های فرهاد گذاشت. فرهاد محکم بغلش کرد و گفت:

- من همیشه عاشقتم...

چند ماهی از یکی شدن فریبا و فرهاد گذشته بود. البته شاید در نظر فریبا، این یکی شدن، بیشتر، یکی شدن فرهاد و نیلوفر بود. انگار واقعاً پدر و دختر بودند. خیلی شبیه هم شده بودند. برای خودشان زبان مخصوص اشاره درست کرده بودند. هر چند این زبان را به فریبا هم یاد داده بودند، ولی فریبا دیگر دل و دماغ این رفتارها را نداشت. مثلاً اگر با انگشت آهسته روی قفسه سینه شان میزدند، معنی اش میشد «پیشم بمان»، اگر فرهاد خمیازه می کشید، معنی اش میشد «چقدر حرف میزنی»، اگر سرش را میخارانند، می شد «خنکول بابا» ... فریبا از این که میدید نیلوفر اینقدر احساس آرامش می کند، خیلی خوشحال بود. همیشه به خاطر وضعیتی که نیلوفر را نگهداری کرده بود، احساس دین می کرد. اما بعضی اوقات ته دلش به نیلوفر حسادت هم میکرد؛ نه به خاطر توجهی که فرهاد به نیلوفر می کرد؛ چون فرهاد واقعاً عاشقانه فریبا را هم دوست داشت، بلکه به خاطر شادی و انرژی ای که نیلوفر تجربه می کرد؛ با فرهاد از ته دل می خندید و واقعاً عاشقانه دوستش داشت، گاهی از مدت ها قبل از اینکه فرهاد برسد، پشت پنجره چشم به راهش بود. فریبا ولی هرگز این حد از شادی را تجربه نکرده بود، نه در کودکی و نه در بزرگسالی. زندگی برای او چیزی جز رنج و درد و بدبختی و حسادت به اطرافیان نیورده بود و اصلاً یاد نگرفته بود که چطور شاد باشد. مسئله ی دیگر این بود که با وجود محبت های زیادی که فرهاد نثار فریبا می کرد، اما یک کینه ی پنهانی نسبت به خانواده ی فرهاد در دل فریبا بود، که باعث می شد از محبت های فرهاد لذت نبرد. علاوه بر این زندگی نکبت بار مادر و پدر و

برادرهایش همیشه جلوی چشمانش بود و مانع لذت بردن از امکانات و رفاه زندگی جدیدش بود. وقتی فکر می کرد اعضای خانواده اش در چه وضعیتی هستند حتی گاهی از خوشی فرهاد هم ناراحت می شد.

روزها از پی هم می‌گذشت روزهایی که به نظر فرهاد جزء بهترین روزهای زندگی‌اش به حساب می‌آمد. دوست داشت زمان در همین دوره متوقف می‌شد؛ که هر روز صبح نیلوفر را از خواب بیدار کند، با هم صبحانه بخورند، کمک کند لباس هایش را بپوشد، هنگام رفتن، فریبا را که به خاطر مصرف قرص خواب نمی‌توانست صبح زود بیدار شود، آرام ببوسد، در ماشین با نیلوفر شعر بخوانند، مسابقه ی زو بگذارند یا مسابقه‌ی هرکی صدایش بلندتر بود... نیلوفر را جلوی مدرسه پیاده کند و هیکل ظریف او را که بیشتر آن پشت کیف مدرسه پنهان می‌شد، تا مدرسه تماشا کند. اوضاع کار بدون هیچ استرسی پیش می‌رفت. کار زیاد بود ولی مشکل خاصی نداشت. به شعبه‌های مختلف مبل فروشی سر می‌زد. عصرها سری به باغ تالار عروسی‌اش می‌زد، حساب کتابی می‌کرد و جواب شوخی‌های دوستش معجد را می‌داد که مدام سر به سرش می‌گذاشت «من دیدم فلان دختر را دید زدی، ولی دیگه روت همیشه بری سراغش. بس که تو سر من زدی که وقتی زن داری چرا میری سراغ این و اون، خدا به سرت آورد. حالا اگر دستت به کسی بخوره، خودم لوت میدم.» شب که به خانه می‌رسید، با فریبا و نیلوفر شام می‌خورد. گاهی به نیلوفر پیانو یاد می‌داد یا پیانو می‌زد و سه تایی آواز می‌خواندند، بعد سیگاری می‌کشید، گاه به گاه مشروبی می‌خورد و فریبا نیلوفر را می‌خواباند، بعد با فریبا فیلمی می‌دید، یا شب‌ها در رختخواب برایش کتابی می‌خواند، تا فریبا بخوابد. گاه به گاه نیلوفر شب‌ها بیدارش می‌کرد تا به او آب بدهد، یا او را

به دستشویی برود؛ درد پای فریبا گاهی مانع خوابش می‌شد و فرهاد سپرده بود که نیلوفر او را بیدار نکند.

یکی از ظهرهای جمعه در تابستان بود. فرهاد بعد از آب بازی با نیلوفر در حیاط، حمام رفته بود و تازه از حمام بیرون آمده بود. صدای پیانوی نیلوفر، خانه را پر کرده بود. فرهاد همینطور که حوله را روی سر میکشید، به نیلوفر گفت:

-بابا خیلی عالی میزنی. لابد برای پیانو هم باید جایزه بگیریم.

نیلوفر خندید و گفت:

-مادرجونم هم دیروز گفت این قدر خوب می‌زنم برام جایزه میگیره.

فرهاد با تعجب گفت:

-مادر جون؟... پیانو زدنت را دیده؟

نیلوفر، که به نظر می‌رسید از اینکه رازی را برملا کرده خودش را سرزنش میکند یا شاید هم عاجزانه به دنبال راه حلی میگردد، ساکت ماند و فقط به فرهاد خیره ماند و بعد به مادرش نگاه کرد. فریبا گفت:

-آره می‌خواستم بهت بگم، فرصت نشد. دیروز مادرم آمده بود اینجا.

فرهاد نیلوفر را به اتاقش فرستاد و گفت:

-مادرت میاد اینجا و به من نمیگی؟

-فقط دیروز اومده بود، می خواستم بهت بگم...

-به نیلوفر سپردی به من نگه؟ من تو این خونه غریبه‌ام؟ فکر کردی من

بفهمم چی کار می‌کنم؟

-تو رو خدا ناراحت نشو.

-از اینکه به من نگفتی، بیشتر ناراحتم. از این که به نیلوفر سپردی به من نگه...

- به خدا فکر کردم ناراحت میشی، منتظر یک فرصت بهتر بودم.

-اینجا خونه‌ی تو هم هست و هر کسی که بخوای، میتونی بیاری اینجا. من

انتظار دارم مراعات منو بکنی، ولی انتظار ندارم مادرتو راه ندی بیاد.

فریبا با بغض شروع کرد به بوسیدن و نوازش کردن فرهاد... و مدام زیر لب

از او عذرخواهی می‌کرد.

از آن روز رفته‌رفته تلفن‌های عمه زری به آن خانه بیشتر شد. گاه به گاه رفت

و آمده‌های عمه زری هم آشکارتر شد. گاهی حتی شب که فرهاد می‌آمد،

تازه عمه زری وسایلش را جمع می‌کرد و می‌رفت. هر چه فرهاد بیشتر عمه

زری را می‌دید، اضطرابش بیشتر میشد؛ اضطراب از دست دادن این زندگی

قشنگی که برای خودش ترتیب داده بود، به خصوص اینکه فریبا هر روز

غمگین‌تر و کسل‌تر می‌شد، دیگر حتی حوصله‌ی رسیدگی به نیلوفر را هم

نداشت. دائم موقع کارهای درسی نیلوفر سرش داد میزد و میگفت «خسته ام کردی، چند بار بگم...». مدام به خاطر درد پایش قرص می خورد و پایش را ماساژ می داد. فرهاد چند بار پیشنهاد مشاوره پزشکی و جراحی به فریا داده بود، اما فریا می گفت «اگر دوباره بیمارستان بستری بشم، سکنه می کنم. تحمل بیمارستان و درد رو ندارم.»

هرچه فریا غمگین تر می شد، فرهاد اضطرابش بیشتر می شد. هرچه اضطراب فرهاد بیشتر می شد، مهربان تر می شد. این مهربانی، گاهی رگه‌هایی از حس بی عرضگی و ناتوانی را هم به فرهاد القا می کرد. به خصوص مواقعی که فریا و نیلوفر می خواستند برای دیدن اقوام به خانه‌ی قدیمی بروند. فرهاد به خاطر نگرانی‌ای که برای نیلوفر داشت، اصلاً راضی به این کار نبود. این نگرانی به دلیل این بود که فرهاد روحیه‌ی خشن و بی‌رحم خانواده‌ی پدری را می شناخت و نیلوفر را برای رویارویی با آنها زیادی ظریف و ضعیف می دید. مدام می ترسید به نیلوفر آزاری برسانند یا این که مسخره‌اش کنند یا شاید نیلوفر را هم تحت تاثیر قرار بدهند و او هم به موجودی خشن، مثل آنها تبدیل بشود. اما ترس از اینکه این مخالفت‌ها باعث ناراحتی فریا بشود و فریا از او بیشتر فاصله بگیرد، مانع مخالفت صریح فرهاد می شد و او به جای اینکه با حس پدران‌ه‌ای که از او انتظار می رفت، اجازه‌ی این کار را ندهد، سعی میکرد با ترفندهایی مثل پارک و استخر، نیلوفر را از مهمانی رفتن منصرف کند. فرهاد متوجه شده بود که هر وقت فریا از کسی رنجش

یا ناراحتی‌ای پیدا میکند، درد پایش شدت می‌یابد، به همین دلیل هم سعی میکرد تا جایی که میشود خودش باعث ناراحتی وی نشود و تا می‌تواند حضور اقوام وی را تحمل کند و از راه‌های غیر مستقیم، خودش و نیلوفر را از آنها دور نگه دارد. این احساسات پیچیده، اضطراب و خشم فرو خورده‌ای که از اقوام فریبا داشت و احساس مسئولیتی که در مورد دردمندی فریبا داشت، در فرهاد، فقط به صورت مصرف بیشتر الکل تظاهر می‌کرد. به خصوص شب‌ها، که صدای غر زدن و ناله کردن فریبا، از درد پا، به حدی ناراحتش می‌کرد که انگار یک سنگ بزرگ، روی سینه‌اش گذاشته‌اند. فریبا دائم به روزگار و سرنوشتی که برایش رقم خورده بود لعنت می‌فرستاد یا از خدا می‌پرسید که «خدایا آخه من چه گناهی کردم که این بلا رو سرم آوردی؟». گاهی وقتی فرهاد مشغول آماده شدن برای کار یا مهمانی بود، با تعجب به چهره‌ی خود در آینه نگاه میکرد؛ شکمش بزرگ شده بود، موهای شقیقه‌اش سفید، چشم‌هایش پف آلود شده بود و به طرز عجیبی خسته بود.

تنها کسی که در آن خانه، شاد و خوشحال بود، نیلوفر بود؛ شاد و پرانرژی و عاشق زندگی... هیچ چیز ناراحتش نمی‌کرد. همه را درک می‌کرد؛ مادر دردمند و غمگینش و پدر تقریباً دائم الخمر و مهربانش را.

فرهاد از این بابت همیشه خوشحال بود و خدا را شکر می‌کرد که شاهد بزرگ شدن و قد کشیدن دخترش است. نیلوفر هر شب کلی شوخی

می‌کرد و برای فرهاد حرف میزد؛ از دوستانش... از آرزوهایش... پیانو میزد، آواز می‌خواند. اتفاق بهتر این بود که هرچه نیلوفر بزرگتر می‌شد، رغبتش برای دیدار خانواده‌ی مادری کمتر می‌شد. از گلنار خوشش آمده بود. گاهی به فرهاد اصرار می‌کرد که او را نزد گلنار ببرد و البته این هم به کشمکش‌های جدید نیلوفر و فریبا اضافه شده بود. هر بار به نیلوفر خاطر نشان می‌کرد که مادر جون چقدر دلش می‌خواهد که خانه‌ی آنها هم برود. حتی گاهی در غیاب فرهاد به نیلوفر یادآوری می‌کرد که مادر جون همخون اوست و گلنار هیچ وقت او را مانند نوه‌ی واقعی دوست ندارد. با وجود اینکه فریبا هیچ وقت در حضور فرهاد بی‌احترامی‌ای به گلنار نکرده بود اما فرهاد از ناله‌های شبانه‌ی فریبا و سکوتی که هر بار در واکنش به تعریف‌های نیلوفر از گلنار نشان می‌داد، می‌دانست که مادرش هنوز هم محبوبیتی در آن جمع ندارد. اما احساسات فریبا هر چه بود، تاثیری بر نیلوفر نداشت. با گلنار به نیلوفر خوش می‌گذشت. به نظرش آدم جالب و باسوادی می‌آمد. کلی حرف داشت که با گلنار بزند. گلنار رمان‌ها و کتاب‌های مختلفی داشت و هر بار کتاب‌های خوبی به نیلوفر معرفی می‌کرد. در مورد موضوعات مختلف فلسفی و ادیان مختلف؛ که به علت سن نیلوفر برایش مسئله‌ی جالبی بود، اطلاعات کافی داشت. فقط یک مسئله‌ای وجود داشت؛ گلنار دیگر تقریباً پیر بود و شصت و شش سال داشت.

فرهاد حدود ساعت یازده صبح جمعه تازه از خواب بیدار شد. فریبا و نیلوفر برای دیدار خانواده شان، فرهاد را در خانه تنها گذاشته بودند. فرهاد به ساعتش نگاهی انداخت. به سختی به یاد آورد، که فریبا به او گفته بود که به خانه مادرش میرود. سکوتی در خانه حکم فرما بود. فرهاد قهوه‌ای درست کرد و به حیاط خانه‌شان خیره ماند. دلش هوای چای بهار نارنج با مادرش را کرده بود. خیلی وقت بود که کنار گلنار ننشسته بود و درد و دل نکرده بود. هر چند که گلنار نیلوفر را خیلی دوست داشت، اما احساس بدش نسبت به این ازدواج طی این سالها هیچ فرقی نکرده بود و همین باعث می شد که جای صحبت های دونفره آنها را سکوت بگیرد. بلند شد سر و وضعش را مرتب کرد و به سمت خانه ی گلنار به راه افتاد.

گلنار طبق معمول چای بهار نارنج آماده کرده بود و هر دو نشستند. فرهاد موقع چای ریختن و تعارف گلنار، متوجه لرزش دست گلنار شد. گفت:

- مامان! دستات کمی میلرزه.

- عزیزم! دستهام مدتی که لرزش پیدا کرده، ولی تو از بس یا مستی یا خمار، حواست نبود که بفهمی!

فرهاد خجالت زده، سکوتی کرد. گلنار گفت:

- دکتر گفته شروع پارکینسونه، اما چون در سن بالا شروع شده، خیلی نگران کننده نیست، یعنی قبل از این که از پارکینسون بمیرم، از یک سکتته‌ای، چیز

دیگه‌ای، می‌میرم.

- این چه حرفیه مامان؟

گلنار لبخندی زد و گفت:

- دارو هم دادند، ولی چون هنوز خیلی شدید نشده، منم نخوردم. من می‌خواستم یک عمر طولانی‌ای بکنم که خوشبختی تو را ببینم. الان دیگه دلیلی برای زندگی ندارم. پدرت که رفت. زندگی تو رو هم که میبینم فقط غصه می‌خورم.

- مادر این چه حرفیه؟ به خدا من خیلی احساس خوبی دارم! خیلی خوشبختم! من از بچگیم فریاد دوست داشتم. فکر نکن الان به اجبار دارم زندگی می‌کنم.

گلنار پوزخندی زد و گفت:

- منم وقتی بچه بودم عاشق بقال محله‌مان بودم.

چهره‌ی فرهاد عصبی شد و کلافگی را نشان می‌داد. گلنار گفت:

- ببخشید مامان. این روزها خیلی خسته‌ام. خیلی دوست دارم این پارکینسون زودتر پیشرفت کنه و کارم رو تموم کنه.

فرهاد ناامیدانه گفت:

- فکر کنم با نیلوفر که میایم، حالتون بهتره. امروز خیلی ناراحتید.

-چند شبه خواب بابات رو میبینم. انگار میدونم که تو خونه است و دنبالش میگردم. آخر سر تو زیرزمین پیداش می کنم. منو که میبینه انگار از دستم ناراحته و یک سری با تأسف تکان میده. من میدونم از چی ناراحته. از زندگی ای که برای تو درست کردم.

-مادر تو رو خدا شروع نکن!

-چرا. بذار بگم. اگر من شخصیت قوی ای داشتم، یا تو اون خونه زندگی نمی کردم یا وقتی زندگی می کردم رفتار بهتری با اونها داشتم.

-شما رفتار خوبی داشتید

-نه نداشتم. رفتارم با فرهنگ اونا سازگار نبود. نباید خودم را از اونها جدا می گرفتم. هم می خواستم با اونا زندگی کنم، که پدرت راضی باشه، هم می خواستم مثل اونها زندگی نکنم. همین هم مایه ای این دعوا شد، که الان تو این زندگی رو داشته باشی. پدرت هم به خاطر همین از من ناراحته.

-من که اینطور فکر نمی کنم.

-اتفاقاً تو خودت هم همین طور فکر می کنی. قبلا یک بار به من گفتی. من آدم ترسویی هستم، نه شجاعت اینکه از پدرت بخام جدا زندگی کنیم داشتیم و نه شجاعت تواضع داشتن و زندگی با این جماعت رو.

فرهاد آهی از سر غمگینی کشید و سرش را پایین انداخت و گفت:

-ولی من باز هم اینطور فکر نمی‌کنم. من اون روز عصبانی بودم، اون حرفا رو زدم، حرف قلبم نبود. اتفاقا بابا همیشه از شما تعریف میکرد. میگفت شما با حسن نیت با اونا رفتار کردید. اتفاقا خیلی تو کارا مشارکت میکردید، از بس زخم زبون زدن و دعوا راه انداختن، از شون فاصله گرفتن. همیشه خیلی احساس دین نسبت به شما داشت، که شما اذیت شدید. شاید تو زیرزمین یک چیزی پنهان کرده، دفتر خاطراتی... یادگاری ای.. چیزی ... بیا به سری به زیرزمین بزنیم.

وقتی فرهاد در زیرزمین را باز کرد، از گفته اش پشیمان شد. واقعاً زیرزمین عجیب و ترسناکی بود؛ کلی پله می خورد، جای روح بود واقعاً!

فرهاد به گلنار گفت که بالا بماند تا خودش یک نگاهی به وسایل بیندازد، پر بود از وسایل کهنه و قدیمی. آباژور، گلدان های خالی، کتاب های قدیمی فرهاد، دفتر مشق های قدیمی اش، لباس های بچگی اش... و یک یخدان قدیمی گوشه ای اتاق. در یخدان را باز کرد وسایل جالبی داخل یخدان بود، که اصلاً انتظارش را نداشت. قلموهای نقاشی، رنگ، چندین تابلوی نقاشی که قاب نشده بودند با امضای گلنار! نقاشی هایی از چهره ی زنان زیبا با لباس های قجری، و یک بسته عکس، عکس های هنری از زن ها، حین کارهای مختلف، زنها ی شهری و روستایی، زن هایی که بچه به

کول بسته بودند، یا بچه شیر می دادند، در مزرعه کار می کردند یا در حال گفتگو و خوشگذرانی بودند. مشخص بود که بعضی از عکس ها با سفارش گلنار تنظیم شده بود مثلاً یکی از عکس ها زنی بود سنتی که در حالیکه گوشه چادرش را به دهان داشت در کنار رودخانه ظرف میشت در حالیکه منظره شهر بسیار مجلل و مدرن بود. عکس دیگری عکس دختر بچه ای بود که به زور دست های مادر پشت دار قالی نشسته بود در حالیکه سعی می کرد از بالای دار قالی منظره ی زیبایی را ببیند...

فرهاد وسایلی را که پیدا کرده بود، جمع کرد و با خودش بالا برد. معلوم بود که گلنار از انتظار خسته شده بود و روی کاناپه دراز کشیده بود. وقتی تابلوها را در دست فرهاد دید با اخمی که انگار به زحمت خاطره ی این نقاشی ها را به یاد می آورد نشست و گفت:

- این تابلوها! این نقاشی ها رو پاک فراموش کرده بودم.

- من اصلاً نمی دونستم شما همچین هنری داشته اید

- آره...

- و این عکس ها...

- آره یک زمانی، حرفه ای نقاشی می کردم. می خواستم یک گالری بزنم، از غم و شادی و احساسات زن ها، تفکرات فمینیستی داشتم. دلم می خواست

تو نقاشیام ظلمی که به زن‌ها میشه رو نشون بدم.

گلنار مشغول نگاه کردن به عکس‌ها شد. فرهاد گفت:

-عکس‌ها رو هم خودتان گرفتید

-بعضی هاش رو خودم گرفتم، بعضی‌ها رو از عکاس خریدم.

-چی شد که ولش کردید؟

گلنار آهی کشید.

-درست یادم نمیداد. آن دوران کسی برای این کارها ذوقی نکرد، حتی پدرت.

من هم بچه دار نمی‌شدم و خیلی نگران آینده بودم، می‌ترسیدم عاقبت، پدرت

حرف طلاق بزنه و من هم دوست نداشتم برگردم خونه‌ی پدریم چون از اول

هم مخالف این ازدواج بودند. تصمیم گرفتم، بیشتر وقتم رو روی ترجمه و

آموزش زبان بگذارم که درآمد بهتری داشت. دیگه کم‌کم از نقاشی دور

شدم و آرزو هام یادم رفت.

بعد با لبخندی حاکی از تمسخر خودش گفت:

-از بچگی دوست داشتم هنرمند بشم.

فرهاد چند عدد میخ آورد و تابلوها را به دیوار زد و مدام می‌گفت «حیف

نبود اینها تو انباری بمونن» و بعد نشست و گفت:

-مامان من فکر می‌کنم، خوابی که دیدید درسته، بابا از دست شما ناراحته، ولی نه به خاطر اینکه با خانواده‌اش سازگار نبودید، به خاطر اینکه نقاشی رو ول کردید، به خاطر اینکه به عشقش اعتماد نکردید و فکر کردید شما را اینطور رها میکنه، که بدون پول برگردید خونگی پدری. من فکر میکنم شما زیادی به خوشبختی و رضایت من و بابا فکر کردید، اینقدر که علاقه‌ی واقعی خودتون رو کاملاً فراموش کردید. شاید بهتر باشه دیگه به خودتون و آرزوها و استعدادتون فکر کنید و نقاشی رو دوباره شروع کنید. اصلاً به نظر من، زن‌ها زیادی قضیه‌ی شوهر و بچه رو جدی گرفتن. انگار تو این دنیا هدفی جز این ندارن. بابا، درسته زیاد زحمت می‌کشید، ولی واقعاً علاقه و استعدادش تو همین کار بود. حیف نیست شما این همه علاقه و استعداد هنریتون رو فراموش کردید؟ حتی الان هم فقط نشستی و غصه‌ی من و ازدواجهم رو میخوری. منم لابد لیاقتم، چه میدونم قسمت، این ازدواجه. سنم هم، کم نیست، که اگه بم سخت بگذره، نتونم به خودم کمک کنم. این دنیا هم جای خوش گذرونی نیست. جای تلاشه که آدم بتونه اون استعدادش و شخصیت واقعیشو کشف کنه. از فکر من بیا بیرون و دوباره نقاشی رو شروع کن.

-من دیگه دارم به هفتاد سالگیم نزدیک میشم!

-خوب؟

فرهاد طوری سرش را تکان داد به معنی اینکه «این که دلیل نمیشه». گلنار گفت:

-من دستام می لرزه.

-خوب دارو بخورید. خودتون گفتید که پیشرفت بیماریتون کنده.

گلنار به فکر فرو رفت و گفت:

- نمیدونم والا...

آن شب فرهاد رفت و گلنار تا نزدیکی‌های صبح به تابلوها و طرح‌هایی که زده بود و عکس‌هایش نگاه کرد. وقتی از خواب کوتاهی که کرده بود بیدار شد، تصمیمش را گرفته بود. داروهایش را خورد و برای خرید، بیرون رفت. همه وسایلی که لازم داشت را خرید و قسمتی از فرش‌های خانه را جمع کرد و سه پایه را گذاشت به دوستان قدیمی‌اش زنگ زد و با یک عکاس قرار گذاشت و سفارش عکس‌هایی که می‌خواست را داد و از همان روز گلنار یک لحظه هم بیکار ننشست. مدام نقاشی بود، که میکشید و رنگ می‌کرد. با یک صاحب گالری قدیمی تماس گرفت و بعد از نشان دادن چند عدد از تابلوهای تمام‌شده‌اش، قرارداد گالری را برای هشت ماه بعد بست.

هیچ چیز دیگر جلودار گلنار نبود، نه دل‌تنگی برای حسین، نه بدبختی‌های فرهاد و نه حتی لرزش دست ناشی از پیشرفت پارکینسون، که برخلاف نظر اولیه‌ی پزشک معالج سریع‌تر از آنچه تصور می‌کرد، پیش می‌رفت.

هر چه دست گلنار بیشتر می‌لرزید، به اصرار گلنار دوز داروها بالاتر می‌رفت. این افزایش دوز، اما طاقت تمام کردن حداکثر یک یا دو تابلو را داشت و مجدداً دوز داروی بالاتر...

تا اینکه یک شب گلنار، حین نقاشی تجربه‌ی جدیدی کرد. رنگ‌ها درخشان‌تر از قبل میشد. مدام احساس می‌کرد، رنگ از روی تابلوها چکه می‌کند. اما حتی این هم جلوی کار گلنار را نگرفت. اما یک شب صدای سر و صدای پایی مثل دویدن، گلنار را که تنها در خانه بود، ترساند. به هر اتفاقی سر میزد، چیزی نمی‌دید. درها را چک کرد و آرام روی کاناپه نشست. در حالیکه شنیدن این صداها گیجش کرده بود، روی دیوار سفید رو به رویش تصویر حسین را دید، آرام و سرد به گلنار نگاهی کرد و رفت. این صحنه را که دید با اضطراب به خودش گفت «من فقط خسته‌ام» و قرص خوابی خورد و خوابید.

فردا صبح به ملاقات پزشکش، که زمانی به او زبان درس داده بود و رابطه‌ی دوستانه‌ای باهم داشتند، رفت. وقتی برای او وضعیتش را توضیح داد، پزشک به او توضیح داد که این عارضه‌ی دارو است که گاهی باعث توهم شنوایی یا بینایی می‌شود و باید دوز دارو را کم کند. اما گلنار موافقت نکرد. چرا که دوز کمتر باعث لرزش دست میشد و او می‌خواست هر طور شده تابلوهایش را تمام کند

پزشك معالج گفت :

-لرزش دست دليل نمیشه كه دوز دارو را تا اين حد بالا ببريد. هميشه مختصري از علائم ميمونه و بايد باش کنار بيايد.

-من نميتونم. حتما بايد نقاشيهام رو تموم كنم.

پزشكش كه در جريان ماجراهاي زندگي گلنار و تصميم او بود و مي دانست كه نقاشي چه معنایی براي او دارد، با دلسوزي گفت:

-اين كار به سلامتي شما آسيب ميزنه. ممكنه عارضه داروها خيلي خطرناك بشه و عمرت رو کوتاه كنه!

-بينيد من تمام انگيزه‌ام براي زندگي، همين نقاشي هاست. اگه ده سال ديگه اضافه عمر كنم اما اين كار رو نكنم، برام هيچ ارزشي نداره. ميتونم شب‌ها قرص خواب بخورم؟

پزشكش با شناختي كه از گلنار داشت مي دانست كه او كار خود را مي كند و داروها را كاهش نمي دهد. به همين دليل تصميم گرفت تا جايي كه ميتواند كمكش كند تا به هدفش برسد.

-نه قرص خواب فايده نداره. بايد يك دارويي بخوريد كه جلوي توهمها رو بگيره. البته اونم عوارض زيادي داره.

-مهم نيست. لطفاً اون رو بديد. من خودم سعي مي كنم تا جايي كه ميشه دوز

دارو رو کم کنم. اما اگه فایده نکرد اون رو هم می خورم.

-بسیار خوب من نسخه خودم را براتون می نویسم. دوز دارو رو هم کمتر می نویسم. دیگه اگه زیادش کردید مسئولیتش با خودتونه. اگه داروی دوم رو

شروع کردید، بم خبر بدید. چون آزمایش و پیگیری میخاد.

بالاخره گلنار با کمک داروها چهل تابلو در عرض هشت ماه آماده کرد. روز اول گالری با حضور فرهاد و نیلوفر در کنار گلنار بدون حضور فریبا سپری شد. هرچند که فریبا بهانه‌ی کسالتش را نزد فرهاد آورد اما فرهاد از روحیه‌ی فریبا متوجه بود که فریبا اصلاً برای موفقیتی که گلنار کسب کرده احساس خوبی ندارد. به هر حال روزهای نمایش نقاشی‌ها گذشت. به خاطر تبلیغات زیادی که فرهاد از قبل کرده بود، تعداد بازدید کنندگان به نسبت اینکه اولین گالری گلنار بود، زیاد بود. تابلو‌ها واقعاً هنری و زیبا کشیده شده بودند و تحسین برانگیز بودند. گلنار با وجود این که از نقاشیهایی که کشیده بود و از اینکه آنچه که می خواست، نشان داده بود؛ یعنی از درد و رنج و شادی‌هایی که فقط زنها فرصت تجربه‌ی آن را داشتند، لذت می برد. اما حال جسمی خوبی نداشت. آخرین شب گالری از فرهاد خواست که او را به بیمارستان ببرد. تنگی نفس امانش را بریده بود. عرق سردی داشت. وقتی به بیمارستان رسید، بلافاصله بستری شد. فرهاد بلافاصله بعد از بستری گلنار در سی‌سی‌یو گریه را شروع کرد. گلنار

لحظه‌ی خداحافظی دسته فرهاد را فشار داده بود و لبخند زده بود. لبخندی که به فرهاد نشان می‌داد آماده رفتن است، که دیگر کاری با این دنیا ندارد، حتی نگران فرهاد هم نیست. گرمای دستش که پیشاپیش جایش را برای سرمای فرشته مرگ آماده کرده بود خبر فوت قریب الوقوع را به فرهاد داده بود. سرانجام وقتی پزشک معالج به فرهاد می‌گفت که «داروهای ایشان دوز بالایی داشته و بدنش تحمل عوارض داروها را نداشته»، چشم‌های فرهاد آنقدر پر از اشک بود که فقط می‌توانست صدا بشنود، هیچ چیز را واضح نمی‌دید. به سختی در، ماشین نشست و محکم به سر و بدن خود کوبید.

با وجودی که چند ماهی از فوت گلنار گذشته بود، فرهاد لباس مشکی اش را در نمیآورد. فریبا خیلی سعی کرده بود به فرهاد دلداری بدهد، اما فرهاد دیگر آن فرهاد سابق نشد. خیلی کم حرف می زد. خیلی گرفته بود و خیلی بیشتر از قبل الکل می نوشید. تقریباً از خانه بیرون نمیرفت و سعی می کرد کارها را با تلفن رفع و رجوع کند. فریبا مدام نصیحتش میکرد که «خودتو دست افسردگی نده.» مدتی که گذشت مدام غم می زد «تو که دائم مستی...». نیلوفر اما هیچ فرقی نکرده بود. واقعاً در غم فرهاد شریک بود. گلنار را خیلی دوست داشت و برای فوتش سوگواری زیادی کرد. دائم فرهاد را در آغوش می کشید. پشتش را ماساژ می داد و نوازشش می کرد.

با وجود اینکه فریبا بارها از او خواسته بود به فرهاد بگوید، کمتر مشروب بخورد و سر کار برود، اما نیلوفر هیچ وقت همچین توصیه ای به فرهاد نکرد و اعتقاد داشت که از دست دادن گلنار خیلی سخت است و فرهاد هنوز به زمان احتیاج دارد.

چیزی که فریبا را ناراحت می کرد فقط سوگواری فرهاد نبود، بلکه تغییری بود که در نیلوفر می دید. همنشینی با گلنار افکار نیلوفر را تحت تاثیر قرار داده بود. بیشتر از سنش عاقل بود و مسائل را درک می کرد. گاه به گاه حتی تذکراتی به فریبا، در مورد نحوه ی حرف زدنش با فرهاد و یا غر زدن زیادش می داد. اطلاعات بسیار وسیعی در مورد مسائل مختلف داشت. زیاد کتاب می خواند. بدتر از همه این که مدام از گلنار تعریف می کرد. او را از فرهاد

هم بیشتر می شناخت. در مورد نقاشی های گلنار و نظر گلنار در مورد هر نقاشی اش، کلی توضیح میداد. با فرهاد در مورد گلنار حرف میزد. از طرفی با انتقادات صریحش از رفتار و نقاط ضعف اخلاقی مادر بزرگ و خاله ها و دایه هایش، فاصله اش را با فریبا بیشتر می کرد، طوری که فریبا دیگر رغبتی برای این که نیلوفر را با خودش، نزد خانواده اش ببرد نداشت. علاوه بر هوش و ذکاوتی که نیلوفر را در بین همسالان شاخص می کرد، زیبایی اش هم او را به طور چشمگیری، از بقیه متفاوت کرده بود. تازه بالغ شده بود و موهای قهوه ای روشن بلندی داشت که کمی مجعد بود و اکثر اوقات روی شان هایش رها شده بود. به نسبت قد بلند بود و چشمهای عسلی خماری داشت، که مهربانی همیشگی اش، به جذابیتش اضافه می کرد. بینی استخوانی ای داشت که کمی حالت عقابی داشت ولی با وجود اشاراتی که فریبا در مورد نیاز به جراحی زیبایی بینی اش کرده بود خودش از چهره اش خیلی راضی بود و هر بار گفته بود که «به نظرم بینیم صورتم را خاص کرده و هیچ وقت عمل نمی کنم.» این اعتماد به نفس نیلوفر فرهاد را خوشحال می کرد و فریبا را ناراحت. مدتها بود که فریبا اعتماد به نفسش را به خاطر پایش از دست داده بود. بعد از فوت گلنار فرهاد دیگر میلی به همخوابی با فریبا نشان نمی داد که البته خودش دلیل آن را مصرف الکل و غمگینی زیاد عنوان می کرد. اما برای فریبا معنای دیگری داشت. هر چه نیلوفر بزرگتر می شد اختلاف عقیده و سلیقه اش با فریبا بیشتر می شد. فریبا که همیشه حسادت

خودش را به ظاهر بقیه زن ها با انتقاد از نحوه‌ی پوشش و آرایش‌شان تخلیه می‌کرد حالا به منتقد اول نحوه‌ی لباس پوشیدن نیلوفر تبدیل شده بود. هر چه نیلوفر سعی می‌کرد به خیال خودش نامحسوس آرایش کند، از چشم فریبا پنهان نمی‌ماند. گاهی کار به نتیجه‌ی قضاوت فرهاد می‌رسید که معمولاً سعی می‌کرد محتاطانه رضایت هر دو را جلب کند و البته ذکاوت نیلوفر این بود که قبل از اینکه نگاه منتقدانه فریبا به او بیفتد نظر فرهاد را می‌پرسید و در جواب فریبا می‌گفت «بابا گفته خوبه.» فرهاد هم جواب غرهای فریبا را اینطور می‌داد «جوونه دیگه ولش کن اینقدر گیر نده.»

اخیراً این بحث‌ها دیگر فقط در مورد مهمانی مطرح نمی‌شد. نیلوفر دیگر بالغ شده بود اما در خانه هنوز به سبک کودکی‌اش لباس می‌پوشید. دائم شلوارک و تاپ تن می‌کرد و گاهی به اجبار فریبا سوتین می‌پوشید. فریبا حتی چند بار از فرهاد خواسته بود که خودش به نیلوفر در مورد لباس‌های راحتی‌اش تذکر بدهد و مدام می‌گفت «تو حیا یادش ندی کجا یاد بگیره؟». فرهاد اما می‌گفت «بابا خونه است دیگه. برای بیرون تو گیر بدی برای خونه من؟ ولش کن جلوی باباش بگم حیا کنه؟»

اما تمام اعتماد به نفس فرهاد در مورد این اظهارنظرها وقتی از یک کابوس شبانه با وحشت بیدار شده بود به باد رفت. خواب دیده بود کنار فریبا دراز کشیده و در حالی که به شدت از لحاظ جنسی تحریک شده از پشت او را در آغوش کشیده. اما این لذت وقتی فریبا به سمت او چرخیده بود به شرم و

گناهی تبدیل شده بود که او را از خواب بیدار کرده بود. به جای فریبا، نیلوفر را در آغوش گرفته بود!

از فردای آن شب نگرانی زیادی وجود فرهاد را در بر گرفت. هر بار به نیلوفر نگاه می کرد با خودش فکر می کرد که آیا واقعاً نیلوفر او را از نظر جنسی تحریک می کند؟ آیا برای او مهم است که نیلوفر چه پوشیده؟ هر بار به لباسهای او نگاه میکرد از خودش می پرسید که آیا من فقط در مورد لباس پوشیدن او کنجکاو شده ام یا واقعاً می خواهم او را نگاه کنم؟

عصر پنجشنبه بود فریبا برای دیدن اقوام خانه را ترک کرده بود و فرهاد مشغول تماشای تلویزیون بود. نیلوفر مشغول آماده شدن برای مهمانی بود. پیراهن ساتن براقی به رنگ آبی فیروزه‌ای به تن کرده بود. ساده بود و تور چین خورده ای به جای حلقه های لباس، لباسش را بر تنش نگه داشته بود. دامن کلوش چنداری تا زانوها را پوشانده بود. گوشواره و گردنبندی از مروارید سفید پوشیده بود و کفش های سفید پاشنه کوتاهی به پا داشت. موهایش را طبق معمول دورش ریخته بود و با تلی از گل های سفید آنها را تزئین کرده بود به قدری زیبا شده بود که فرهاد نتوانست چشم از نگاه کردن به او وقتی از پله ها پایین می آمد بر دارد. گفت:

- نیلوفر! بابا! چه قدر قشنگ شدی. چقدر لباست بهت میاد.

نیلوفر هم لبخند ای زد و گفت:

- یک ماهه دارم برای تولد دوستم آماده می‌شم.

- ماه شدی... یکم برام پیانو بزن، بعد برو. نیلوفر وسایلش را روی مبل چید و شروع کرد به نواختن پیانو. حین تماشای نیلوفر، فرهاد با خود فکر میکرد در بین همه‌ی اتفاقات ناخوشایند زندگی‌اش، خداوند چه لطفی کرده که نیلوفر را در زندگی‌اش قرار داده که به او محبت کند و او را درک کند. چقدر نیلوفر زیبا و پاک و مهربان بود. صدای زنگ آیفون، فرهاد را به خودش آورد. دوست نیلوفر به دنبال او آمده بود. نیلوفر فرهاد را بوسید و گفت:

- باید برم. به مامان نگوید رژ زدما، باشه؟

فرهاد خنده‌ای کرد و گفت: باشه.

نیلوفر رفت و فرهاد روی کاناپه دراز کشید و به مرور خاطراتش با گلنار و حسین، وقتی برایشان پیانو مینواخت پرداخت. صدای تلفن او رابه خودش آورد. فریبا بود.

- عزیزم. خواب بودی؟ خواستم بگم من امشب نمیام خونه. مادرم حالش خوب نیست.

- چی شده؟

- چیز مهمی نیست فشارش رفته بالا

- دکتر بردیش؟

-آره بهتره، ولی گفتم امشب پیشش بمونم.

فرهاد با وجود اینکه از نیامدن فریبا احساس بی توجهی میکرد، گفت:

- باشه مراقب خودت باش.

گوشی را که قطع کرد، کلافه بود. با خودش فکر کرد «انگار نه انگار که من حالم بده، پس کی مراقب من باشه؟». بعد با خودش فکر کرد «بهتر! کی حوصله‌ی غر زدن فریبا رو داره؟ شاید اصلاً دو تایی با نیلوفر خیلی بهتر باشه. می‌تونیم تا صبح باهم حرف بزنینم، شاید نیلوفر برام پیانو بزنه و بخونه، فقط کاش هوس مبارزه و کشتی نکنه، حوصله ندارم. کاش مثل امروز آروم بشینه، فقط پیانو بزنه، من تماشااش کنم. چقدرم با این لباسش زیبا شده بود.» همینطور که داشت چهره زیبای نیلوفر را تصور می‌کرد از خودش پرسید «این طبیعیه که من دارم چهره‌ی نیلوفرو تصور می‌کنم؟ همه‌ی پدرا، همینطور به دخترشون فکر میکنن؟». اضطرابی در دلش به جوش آمد «طبیعیه که من فکر کردم، بهتره که فریبا نباشه، ولی نیلوفر باشه و وقتم را با اون بگذرونم؟» و بعد به یاد خوابی که دیده بود، افتاد. با خودش فکر کرد «نکنه من فکرای بدی در مورد نیلوفر دارم؟ نکنه امروز به اندام اون زیادی نگاه کردم؟ نکنه من احساسات جنسی‌ای نسبت به اون دارم، اما دارم خودم رو گول می‌زنم که احساساتم پدرانه است؟». بعد با خودش فکر کرد «حتی اگر این‌طور هم باشه، شاید نیلوفر هرگز این احساسم را نفهمه. از چی

نگرانی؟ تو که قرار نیست با سوء استفاده از نیلوفر به پست ترین مرد دنیا تبدیل بشی. اما به هر حال، گپ زدن سودجویانه با نیلوفر، در حالی که اون اطمینان کامل به من داره، خودش یه جور سو استفاده است. نکته به خاطر مستی یه موقع حرکتی بکنم، که دیگه هیچ وقت نه اون منو بیخشه، نه من خودمو.؟ شاید مامانم راست میگفت من خودمو بیش از حد ول کردم، الان غرایزم از دستم دراومده. خدایا من دارم واقعاً آدم پستی میشم؟». به هر حال آنچه که به عقلش می رسید این بود که امشب، نیلوفر، خانه نباشد. بنابراین به فریبا زنگ زد و به او گفت کاری پیش آمده و شاید شب منزل نماند و خودش با نیلوفر هماهنگ کند که امشب به خانه مادر بزرگش برود.

به چهره‌ی خودش در آینه نگاه کرد. چشمهایش پف آلود بود و موهای سپید بر موهای سیاهش چیره شده بود، چاق شده بود. از چهره‌ی خودش در آینه بدش آمد. پیر شده بود و بد شکل و از همه بدتر، دچار ضعف اخلاقی‌ای شده بود که حتی نمی توانست آن را به کسی بگوید. به خودش در آینه گفت: خاک بر سرت!

با وجود سرزنشی که در دل داشت، دیگر اعتمادی به خودداری خودش نداشت و با خودش فکر می کرد هیچ بعید نیست که زمانی غرایزش، بر وجدان خواب آلود و الکل زده اش غلبه کند. برای اولین بار از مستی‌اش متنفر شده بود. مدتها بود که او را تبدیل به مردی الکلی و بی اراده، روی کاناپه کرده بود و حالا هم باعث شده بود او به خودش، در مورد دخترش

اطمینان نکند. اما از ترک الکل می ترسید. در نهایت به دوستش مجید زنگ زد. دیر وقت بود، اما مجید بیدار بود. گفت :

-مجید! فردا صبح بیا دنبالم، بریم یه اورژانسی، جایی. می خوام الکل را از امشب، بذارم کنار.

-خوب بذار کنار. این قرتی بازیا چیه؟

-اوضاع بدتر از این حرفاست. بدون کمک نمیتونم.

-فردا میام دنبالت، بریم دکتر، بعدم با خودم میبرمت خونه مجردیم، که خودم چند روز مراقبت باشم. نگران نباش.

-ممنون، خیلی لطف می کنی.

-نه بابا! زودتر خوب شی بهتره. همه کارات افتاده گردن من.

هر دو خنده ای کردند و تلفن را قطع کردند و فرهاد با خوردن نوشیدنی های الکلی خود را مست کرد. هنوز مست بود و امیدوار بود تا صبح بتواند این وضعیت را تحمل کند. صبح، اول وقت مجید به دنبالش آمد. به خودش که آمد، دید، با یک کیسه دارو، خانه ی مجید است.

چند روزی از ترک الکل و پرستاری مجید که گذشت، فرهاد همراه مجید راهی باغ تالار عروسی شد؛ که طی این مدت توسط مجید اداره می شد. چند نفر مشغول تنظیم سیستم صوتی و دستگاه‌های موسیقیشان بودند. همه چیز مثل قبل بود، به غیر از اینکه در بین این افراد، این بار دختر جوانی مشغول به کار بود. به نظر کمتر از ۲۵ سال، سن داشت. قد حدود صد و هفتاد و پنج، با بدنی ورزیده که شلوار لی و تیشرت نسبتاً گشاد با آستینهای کوتاه، به تن داشت. فرهاد و مجید وارد دفتر تالار شدند. فرهاد گفت:

- گروه تازه آوردی؟

- آره گروه خوبی به نظر میاد. تازه کارشونو شروع کردن. قیمت خیلی پایین تر میگن. گروه رو اون دختره جمع کرده و به نظر خیلی وارده.

اگر دائم برایمون کار کنند شاید یکی از امتیازهامون نسبت به تالارهای دیگه بشه و مشتری ها هم خیلی از کارمون راضی میشن.

فرهادخنده‌ای کرد و گفت:

- تو چی عزیزم فقط از کارشون راضی میشی؟

- نه بابا

- برو پی کارت! یعنی تا حالا هیچ پیشنهادی به دختر ندادی؟

- احمق فکر میکنه صاحب داره!

-فکر میکنه؟

-اون مردتیکه مو بور رو دیدی؟ میگه نامزدشه. اسمش عرشیاست.

-مگه نامزدش نیست؟

-والا روز اول به نظر اینطور نمی اومد. با پسره در موردش شوخی انداختم، اونم کلی شوخی کرد و خندید. منم فکر کردم میشه بش پیشنهاد بدم. تا به خودش گفتم، اخم و تخم و چی فکر کردی وفکر کردی من تو این کارم، اهل همه چی هستم و.... نامزد دارم و خیلی هم متعهدم و...منم تو دلم گفتم، جهنم.

وقتی مجید دنبال کارها از دفتر بیرون رفت، فرهاد از پنجره‌ی سالن از پشت پرده، به آنها نگاه کرد. به نظر گروه کاملی می آمد. ساکسفون و ارگ و جاز و... از همه جالب تر این بود که به نظر می رسید، آن دختر، کاملاً به همه چیز وارده و همه را هماهنگ می کرد. آدم جدی‌ای به نظر می آمد. وقتی عرشیا گفت حوصله ندارد و میخواهد سیگاری بکشد، خودش پشت ارگ نشست. دختر باهوشی بود، ناگهان سرش را بلند کرد و مستقیم به چشم‌های فرهاد، که فکر نمی کرد از پشت پرده متوجه او بشود، خیره شد. نگاه جدی و خشونت آمیزی داشت، طوری که فرهاد از اضطراب، پرده را رها کرد و از پشت پنجره کنار رفت. طی این مدت، انگار دیگر کسی در تالار فرهاد را آدم حساب نمی کرد، از بس که حضور نداشت و وقتی هم

بود، هوشیار نبود. مدیر اول باغ تالار شده بود مجید، این مهم نبود، ولی شاید باعث شده بود، بقیه از نظر اخلاقی مثل مجید روی او حساب کنند. از خودش بدش آمد.

از آن به بعد فرهاد تغییرات چشمگیری کرد. الکل و بعد هم سیگار را کنار گذاشت. به مرور ورزش را شروع کرد. دوباره شروع به کتاب خواندن کرد. کمتر به خانه می رفت و در خانه هم بیشتر به کارهای شخصی اش رسیدگی می کرد، به خصوص کمتر با نیلوفر وقت می گذراند. حضور مداوم او در کارگاه مبیل سازی و فروشگاه ها و تالار عروسی وضعیت اقتصادی اش را بهتر کرد و کسب و کارش مجدداً رونق گرفت. برخلاف تصورش که فکر می کرد مجید اجازه ی دخالت مجدد او را در اداره ی تالار نمی دهد، مجید مجدداً برای کارها از او مشورت می گرفت.

از نظر مجید، فرهاد نه تنها بهبود یافته بود، بلکه از قبل هم بهتر شده بود. شکستگی چهره اش در آستانه ی دهه ی چهارم زندگی، تجاربتش از روزگار را نشان می داد، اما چون اثر رخوت الکل و سیگار رفته بود، تبدیل به چهره ی مردانه و باتجربه ای شده بود. چشمهایش مجدداً حالت طبیعی به خود گرفته بود، رنگ چهره اش دوباره طراوت گرفته بود و موهای جو گندمی اش جذابترش کرده بود. شکمش جمع شده بود و قامتش راست تر شده بود. به غیر از ظاهر، چیز دیگری که به جذابیتش اضافه کرده بود، تغییرات چشمگیر اخلاقی وی بود. البته در نظر مجید فرهاد همیشه فرد بسیار

اخلاقی ای بود؛ هرگز از کسی سوء استفاده نمی کرد، حسابهای مالی اش همیشه دقیق و درست بود، در دوران مجردی هنگام رابطه با خانم ها همیشه مراقب بود که چیزی را به آنها تحمیل نکند، هیچ کس هیچ وقت از او بخاطر بی احترامی و یا حرف های توهین آمیز شکایتی نکرده بود. اما، حالا نجابت و خودداری نیز به فرهاد اضافه شده بود که گاهی حسادت مجید را هم بر می انگیخت. خیلی مراقب نگاه و برخوردش با خانم ها بود. به خاطر تغییر ظاهرش محبوبیتش نزد خانم ها دو چندان شده بود، اما فرهاد هیچ تغییری در رویه حفظ تعهد خانوادگی و نجابتش نمی داد. به نظر مجید فرهاد تبدیل شده بود به یک انسان کامل؛ یک مرد قرص و نجیب و قدرتمند.

اما فرهاد خودش را جور دیگری ارزیابی می کرد. به نظر خودش او تبدیل شده بود به مردی ضعیف، که برای اجتناب از سوءاستفاده از دختر خوانده اش، خودش را به هر دری می زد؛ برای مهار غرایزش با خود عهدی بسته بود که شامل کار زیاد، ورزش، پرهیز از الکل و سیگار و حتی صبح و شب تمرکز کوتاهی برای دعا کردن به درگاه خدا که او را از شر این وسوسه خلاص کند! و هرگز به او اجازه ی سوء استفاده از نیلوفر را ندهد. همچنین از آنجا که شروع افکارش نسبت به نیلوفر را ناشی از رها کردن نفسش در جوانی میدانست، تصمیم گرفته بود بیشتر از قبل مراقب نگاه و رفتار خود با خانم ها باشد، که مبادا به نفسش اجازه ی خطایی بدهد و این خطاها در نهایت به نیلوفر هم سرایت کند. با وجود تمام این تلاش ها فکر

نیلوفر همیشه در ذهن او میچرخید. به محض این که ذهنش آرام می گرفت، تصویر اندام نیلوفر جلوی چشمش می آمد. این مسئله چنان بر او غلبه کرده بود که هنگام رابطه جنسی با فریبا صحنه هایی از رابطه با نیلوفر در ذهنش می آمد و این موضوع باعث می شد بعد از هر رابطه به شدت خودش را در دل سرزنش کند. تلاش برای اجتناب از فکر کردن به نیلوفر دست و پایش را بسته بود، در حالی که دیگران این را ناشی از نجابت او میدیدند.

این مسئله حتی به چشم گندم، دختر خوانده ی تازه وارد به تالار هم آمده بود. به غیر از دیدار اول، دیگر هرگز توجهی از طرف فرهاد ندیده بود و این برای او بسیار عجیب می نمود. البته فرهاد در دل به او توجه داشت، نه به ظاهر گندم، که با چشم های درشت و مشکی و موهای کوتاه و گوشواره های حلقه ای درشتش در نظر دیگران جذاب می نمود، بلکه به دلیل شخصیت مرموزی که در پس این ظاهر داشت. بارها دیده بود که به همه ی سازها دستی ماهرانه میزند، پیانو، گیتار، تمپو... صدای خوبی داشت و از دیگران شنیده بود که ترانه هایی که عرشیا در حال ضبط در استودیو بود را، او نوشته. به نظر فرهاد، او فردی با اراده و منضبط می آمد؛ هرگز او را مست ندیده بود، سیگار نمی کشید و این در تضاد با سبک زندگی ظاهری اش بود. او دوست دختر عرشیا بود؛ مردی عیاش و چشم چران. چند سال اخیر را با او زندگی کرده بود و هیچ ابایی از رقص و آواز در جمع نداشت. به حرفهایی که پشت سرش می زدند اعتنایی نمی کرد و به نظر نمی رسید از چشم چرانی های عرشیا

ناراحت میشود. در یک کلام او یک فرد با اراده، با استعداد و به معنای واقعی کلمه آزاد بود.

پنجشنبه صبح فرهاد غمگین تر و خسته تر از همیشه بود. فریبا تا صبح از درد، یا ناله کرده بود و یا به روزگار لعنت فرستاده بود، که البته لعنت به روزگار، معنایی جز لعنت به او یا گلنار برای فرهاد نداشت. صبح فرهاد با صدای تلفن راننده سرویس نیلوفر از خواب بیدار شد که با شرمندگی اطلاع داده بود امروز به علت بیماری نمی تواند به دنبال نیلوفر بیاید و اگر میشود نیلوفر را خودش ببرد. فرهاد از جا بلند شد، در اتاق نیلوفر رازد و از پشت در گفت که بیدار شود راننده سرویس امروز نمی آید. وقتی می خواست برای نیلوفر آژانس بگیرد نیلوفر گفت:

-همیشه شما من رو برسونید؟

-چرا؟

-اخیرا کمتر با هم حرف میزنیم. گفتم کمی تو ماشین باهم حرف بزنیم.

-چیزی شده؟

-نه همینطوری... فکر نکنم نیم ساعت اثر بدی روی کارتون بزاره. میداره؟

فرهاد با بی محلی گفت:

- نه... باشه باهم میریم.

در طول راه نیلوفر شروع کرد:

-بابا اخیراً احساس می‌کنم از دست من ناراحتید.

-نه! چرا اینطور میگی؟

-دیگه با من کمتر حرف می‌زنید و شوخی می‌کنید، خیلی وقته باهم پیانو نزدیم و فیلم ندیدیم.

-آره میدونم بابا! من کمی کارهام زیاد شده. این مدت که کار نمی‌کردم کلی از کارهام عقب افتادم.

-پس از من ناراحتی ای ندارید؟

-نه اصلاً

-میدونی بابا من از اتفاقی که قدیم بین تو و مامان افتاده بود، خبر دارم. خواستم بگم من اصلاً در این ماجرا شما رو مقصر نمی‌دونم. مامان که گاهی غر می‌زنه، میدونم که منظورش شماست. اگه به روی خودم نیارم می‌خوام بحثی پیش نیاد. اما بدونید من اصلاً به مامان حق نمیدم که به شما غر بزنه. به نظر من هر دوی شما خیلی کوچیک بودید و این وظیفه بزرگ‌ترا بوده که از شما مراقبت کنن، نه اینکه شما رو هم وسط دعوا بیارن. به هر حال من فکر می‌کنم شما وقتی با مامان ازدواج کردین به اندازه کافی اون اتفاق رو جبران کردین. من خیلی خیلی از دست پدر خودم دلخورم.

نمیدونم چطور راضی شد که ما رو اینطور رها کنه. اما شما اینقدر به من محبت کردین، که اصلاً جایی برای کینه از پدرم، تو دلم نمونه. خواستم بگم هر اتفاقی بین شما و مامان، قبلاً افتاده و یا بعداً اگر بین شما کدورتی پیش بیاد، من شما رو واقعاً پدر خودم میدونم و تحت تأثیر هیچ اتفاقی یا حرفی قرار نمی گیرم. من خیلی دوستون دارم. تورو خدا از من دوری نکنید.

اشک در چشم های نیلوفر حلقه زد. فرهاد در سکوت، فقط رانندگی میکرد. جمله آخر نیلوفر باعث شد که او هم واکنشی نشان بدهد و دست نیلوفر را گرفت و گفت:

-میدونم عزیزم. من هیچ وقت از تو دوری نمی کنم و واقعاً مثل دخترم دوست دارم.

نیلوفر هم دست هایش را دور گردن فرهاد انداخت و گونه فرهاد را بوسید. از وقتی نیلوفر از ماشین پیاده شده بود تا وقتی فرهاد به تالار رسید، دائماً در فکر نیلوفر بود. او راست میگفت؛ فرهاد از او دوری کرده بود. فرهاد با خودش گفت «عجب گیری کردم.» نیلوفر حق داشت؛ او را به عنوان پدر خود، کاملاً پذیرفته بود و فرهاد نمی توانست با دوری کردن از او دلش را بشکند. به اندازه‌ی کافی به خاطر سلیم، پدر واقعی‌اش، احساس رها شدگی کرده بود و فرهاد نباید یک بار دیگر، این زخم را تازه می کرد. ناگهان فکری مثل صاعقه از ذهنش گذشت. می توانست دوباره از سلیم بخواهد که

سراغی از نیلوفر بگیرد و از او دلجویی کند. مگر نه اینکه سلیم به خاطر حمایت مالی حسین حاضر شده بود با فریبا ازدواج کند، پس اگر فرهاد مجدداً وعده‌ی مالی به سلیم بدهد، حتماً قبول می‌کند که نقش پدری نیلوفر را مجدداً به عهده بگیرد. به این ترتیب هم بار مسئولیت پدری فرهاد و هم وابستگی نیلوفر به او کمتر می‌شد.

وقتی وارد تالار شد مجید در حال تلفن و چانه زدن برای گروه موسیقی بود. فرهاد با تعجب نگاهش کرد و با اشاره گفت «چه خبره؟». مجید با دست اشاره کرد که الان توضیح می‌دهد. تلفن را که قطع کرد، گفت:

-هیچی بابا، گروهی که داشتیم از هم پاشیده، دیگه نمیتونن اینجا کار کنن.

-چرا؟

-دختره، گندم، امروز اومده، با سر و صورت کبود و کتک خورده، میگه دیشب عرشیا مواد مصرف کرده و مست کرده با یکی از دوستاش، وقتی گندم رسیده خونه، دوستش خواسته بش تعرض کنه و عرشیا هم راضی بوده، کلی کتک و کتک کاری میشه، آخر سر هم گندم از خونه فرار کرده، تا صبح تو ماشین، تو خیابونا سرگردون بوده، صبح زنگ زده به من خبر داده. میگه امشب نمیداره اونا اجرا کنن. منم زنگ زدم عرشیا، بینم چی میگه، میگه گندم زیاد قضیه رو شلوغ کرده، میخواستن سر به سرش بذارن. گفتم این همه کبودی و کتک کاری شوخی بوده؟ دیدم، تازه این یکی

شاکیه! میگه یک ضربه‌ای زده به رفیقش، شبکه چشمش آسیب دیده. کلی هم پیغام تهدید برایش فرستاد، ولی میگه امشب میتونه اجرا کنه. منم گفتم فعلا نیاد تا ببینم چیکار میکنم. میگه حرفهای گندمو باور نکنید. خانوادگی داغونن. مادرش هم فلان کاره بوده، خودش هم همینطور، حالا هم دنبال آبروریزیه.

-عجب! حالا گندم اینجا چیکار میکنه؟

-میگه جایی ندارم شب بمونم. چند شب اینجا تو تالار بمونه.

-نه! اینجا که امنیت نداره. یه چیزی میشه، میفته گردن ما.

-آره دیگه. منم گفتم به ما ربطی نداره. دیدم اصرار میکنه، گفتم وایسه تو بیای، هرچی تو بگی.

-چی بگم والا! هیچ کس رو نداره؟ دوستی؟ قوم و خویشی؟

-میگه دوستانمون مشترک بودن. الان به هیچکدوم اعتماد نداره. یکمی پول و طلا داشته که مونده خونوی عرشیا. اونم گفته نمیده.

-عجب! پدر و مادر؟ فامیل؟

-میگه کسی رو نداره. حتی اگر دروغ هم بگه، به هر حال یعنی نمیتونه بره پیششون. به هر حال به ما هم ربطی نداره. پولش را هم هرشب نقدی گرفته. ردش می‌کنم بره. دردسر درست میشه برامون.

فرهاد از پنجره‌ی دفتر به گندم نگاه کرد. معلوم بود که با عجله از خونه بیرون آمده؛ روسریش دستش بود ولی مانتو به تن نداشت. با چهره‌ای جدی و غمگین، در فکر عمیقی رفته بود. مجید راست میگفت؛ صورتش جای کبودی داشت. فرهاد با خودش فکر کرد که «واقعاً این دختر، کیه؟ از کی موسیقی را به این خوبی یاد گرفته؟ الان چرا تنهاست؟». تنهایی، واژه‌ای که دل فرهاد را به لرزه انداخت. آیا او هم همانطور که فرهاد تنها شده به تنهایی رسیده؟ اگر روزی فریبا و نیلوفر، فرهاد را رها کنند، آیا او هم متهم به خلق تنهایی خودش میشود یا همه‌ی گناهان، متوجه تقدیر است؟

فرهاد با خودش فکر کرد که احتمالاً گندم در حال مرور اتفاقات شب گذشته است که اینچنین در فکر فرو رفته، اما واقعیت این بود که گندم در فکر دیگری بود. اینکه آیا او هم قرار است به سرنوشت شوم مادرش گرفتار شود و در تنهایی، به علت اور دوز هروئین، بمیرد؟ آیا مادرش هم مثل او در بیگناهی بدنام نشد؟ تصویری که از کودکی از مادرش در ذهن داشت، دوباره درخشید. زنی زیبا، اهل رقص و آواز و ساز. ویولون میزد و این را به طور تجربی از پدرش آموخته بود. می گفت اصالتاً روس است، هر چند که بعد از طلاق به سرزمین مادری اش، یعنی ارمنستان پناه برده بود. جایی که پدرش اولین بار او را که مشغول نواختن ویولون در کنار پدرش بود، دیده بود و با تماشای رقص و آواز او یک دل نه، صد دل، عاشقش شده بود و عاشقش کرده بود و او را با خود به ایران آورده بود. اما بعد از

مدتی به راحتی دیدگاهش نسبت به موضوع زن و نجابت تغییر کرده بود و به همراه خانواده‌اش، طبل رسوایی او را همه جا زده بود و از نجابت او بهانه‌ها گرفته بود و تا توانسته بود به دست و پا و روح و روانش زنجیر بسته بود؛ او دیگر نتوانست آوازی بخواند و سازی در دست بگیرد. حسرت زندگی گذشته را به کمک آرامشی که از تریاک می‌گرفت از ذهنش دور میکرد و خودش را به زندگی جدیدش با آدمهای کثیف آن عادت میداد. تا اینکه چشمش به رقیب، یعنی زن دوم افتاد که سرمست از غرور نجابت، وارد زندگی‌اش شد. دل شکسته‌اش، قفل زنجیرها را باز کرد و در حالی که بار تهمتهای دیگران را به دوش می‌کشید، دست دخترش را گرفته و مجدداً به سرزمین پدری‌اش برگشته بود. آنچه که گندم به خاطر داشت، سالها آغوش گرم مادر و آواز و ساز بود. هرچند مادرش هرگز نتوانست نقش همسر را بخوبی ایفا کند، اما همیشه در آموزش آواز و ساز به دختر خود مادرانه رفتار کرد و با وجود مضیقه‌ی مالی، هر چه در توان داشت هزینه کرد تا استعداد دختر خود را در این زمینه پرورش دهد. دلش برای مادرش تنگ شده بود. شاید اصلاً بی‌دلیل تلاش کرده بود که مانند مادرش نشود. چه عیبی داشت؟ مادرش همیشه می‌گفت فقط تا زمانی که احساس کند، آن مرد عاشقش هست با او زندگی میکند. هرچند که مادرش در عاشق شدن، کمی ساده لوح به نظر می‌رسید، اما در عاشق ماندن، همیشه مشکل داشت. زود ناراحت می‌شد و به محض اینکه ذره‌ای بدرفتاری از آن مرد می‌دید، با

اشک و آه و گریه او را کنار می گذاشت. دفعه‌ی آخر، اما عاشق شد و با وجود پی بردن به دروغهای مرد، عاشق ماند. اما چون تحمل این ذلت را نداشت، بلایی را که هنگام زندگی با پدر گندم به سر خود آورده بود، دوباره آورد؛ معتاد به هروئین شد و در نهایت هم با اوردوز هروئین مرد. به همین سادگی... و گندم هم مثل بسته‌ی پستی، دوباره نزد پدر ارسال شد، باز هم به همین سادگی... و برای اولین بار گندم زنجیرهایی را که پدرش به پای مادرش بسته بود را بر پای خود حس کرد. اما او مثل مادرش نبود؛ تا توانست در نوجوانی فریاد زد و دعوا کرد و کتک زد و کتک خورد. یک بار حتی به خاطر پرخاشگری بیمارستان اعصاب و روان بستری شد. در نهایت دانشگاه هنر تهران قبول شد و بلافاصله چمدانش را بست و فرار کرد و البته کسی هم به دنبال او نیامد و سراغی از او نگرفت.

گندم در آن لحظه فقط خودش را لعنت میکرد که چرا با وجود بدرفتاریهایی که عرشیا به او کرده بود، نزد او مانده بود؟ آیا میخواست که دیگر مانند مادرش بدنام نشود؟ الان فکر می کرد که مادرش حق داشته و باید مثل مادرش به محض دیدن اولین آزارهای عرشیا او را ترک می کرد. چه اهمیتی داشت؟ چه کسی در این دنیا او را می شناخت؟ او نگران نظر چه کسانی بود؟ بی کسی و تنهایی می توانست به جای احساس ضعف، برای او منبعی از قدرت و سرکشی و آزادی شود. می توانست هر کاری که بخواهد انجام دهد. باید قوی میشد و به خودش ثابت می کرد که می تواند از خودش

مراقبت کند، می تواند انتقام بگیرد و می تواند مثل مادرش هر کاری که خواست انجام دهد و هر وقت که خواست بمیرد.

فرهاد هرچه با خود فکر کرد، نتوانست خودش را راضی کند که این دختر را بدون سرپناه رها کند و بالاخره تصمیمش را گرفت و به مجید گفت:

-اگر میتونی کسی را باش بفرست یک جایی رو کرایه کنه. من دو سه ماه کرایش رو میدم، بعد خودش باید کرایش رو بده. پولشو هم نقد میدم؛ پس فردا برام جریانی درست نکنه.

-چرا خودت بش نمیگی؟

-چه میدونم! یه جوریه! حس خوبی بهش ندارم. آدم پر دردمسریه. اصلاً بش نگو از طرف منه. بگو براش جور کردی. دیگه هم نذار بیاد اینجا. نه اون، نه عرشیا.

-باشه

وقتی مجید با گندم صحبت می کرد، گندم هیچ واکنشی از خوشحالی یا آرامش در چهره اش پیدا نشد. همانطور جلدی و آرام سر تکان می داد و در نهایت هم تشکری کرد و با یکی از کارگران تالار راهی شد. مبلغی به عنوان ودیعه نیز به او دادند که تا سال بعد به مجید پس دهد؛ چراکه مجید وقتی بی میلی فرهاد به گندم را دید، به این نتیجه رسید که می تواند پول را به اسم

خودش، به گندم بدهد. طی این مدت که گندم در تالار مشغول بود هر روز بیشتر از قبل، ذهن مجید را به خود مشغول کرده بود و هر چه بی توجهی از گندم میدید، بیشتر جذب او می شد و چه فرصتی بهتر از این، که بدون هزینه‌ای، بتواند خودش را حامی گندم جلوه دهد و برای اینکه در این بین خودی نیز نشان دهد، خانه‌ی کوچک گندم را، به تدریج با وسایل دست دوم پر کرد و هر بار به بهانه‌ی کمک مختصری، در خانه گندم را، طی آن هفته می زد. گندم اما هر بار با همان جدیت در را به روی او می گشود و تشکری می کرد. دائم در فکر بود؛ فکری جز انتقام در سرش نمیچرخید. انتقامی که نه تنها باید به خاطر رفتار آن شب عرشیا، بلکه به خاطر غذایی که از مرور مکرر رفتارهای ناهنجار عرشیا طی سالها به او دست می داد، میگرفت. خشم زیادی از درون او را می خورد. اشتها نداشت، خواب نداشت و با وجودی که میدانست، به زودی باید هزینه‌ی زندگی خود را تامین کند، جانی برای کار کردن نداشت. بالاخره تصمیمش را گرفت و در یکی از روزهایی که مجید در خانه‌اش را زد، پذیرایی گرمی از او کرد و از او خواست تا با هم چای بخورند. برای اولین بار به شوخیهای مجید خندید و مجید هم برای اولین بار دید که وقتی گندم می خندد چقدر زیباتر است. وقتی چایشان را خوردند، سکوت کوتاهی حاکم شد. گندم به مبل کهنه‌ی خانه‌اش تکیه‌ای داد و در حالی که به آرامی دستش را در موهایش تکان می داد، لبخند ملایمی زد و گفت:

-هنوز هم به من علاقه دارید؟

مجید هم لبخندی زد و گفت: آره

گندم کمی به جلو خم شد و گفت: میدونید! من برای رابطه آدم بسیار کم دردمسری هستم؛ چند سال بود که با عرشیا رابطه داشتم و اگر با شما هم رابطه داشته باشم تا هر وقتی که شما بخواید من هستم، بدون اینکه دردمسری برای شما یا خانواده تان درست کنم یا حتی بعد از این چند ماه که به من قول کمک دادید، پولی درخواست کنم طی مدتی که شما بخواید فقط با شما در ارتباطم. البته از شما هم می‌خوام که در زمینه‌های دیگه آزادی خودمو داشته باشم، چون به هر حال از کار من که مطلع هستید.

مجید با جدیت گوش میداد. با شخصیتی که از گندم می‌شناخت

می‌دانست که به قولش عمل خواهد کرد ولی چرا این وعده‌ها را می‌داد؟

گندم ادامه داد: من مطمئنم که این رابطه برای من هم، لذت بخش و آرامش‌بخشه. شما هم علاقه و حسن نیت خودتون رو با حمایت‌هایی که از من کردید، نشان دادید. فقط یک چیز مانع ایجاد این لذت و آرامش از طرف من میشه و اون کینه است. اگر جواب بدیهای عرشیا رو ندم، هیچ وقت آروم نمیگیرم و هیچ وقت کامل و خالص در رابطه با شما نیستم.

-میخوای چیکار کنی؟ شکایت کنی؟

-خودتون هم میدونید که فایده‌ای نداره. متهم اول و آخر این قضیه خودم میشم. چون در قانون توجیهی نداره که من اصلاً تو اون خونه بوده باشم. عرشیا هیچ وقت نخواست صیغه‌ای بین ما باشه و من هم هیچ وقت البته همچین خواسته‌ای نداشتم. الان فکر میکنم برای این مملکت لازم بود صیغه نامه میخواستم.

-پس میخوای چیکار کنی؟

عرشیا سال‌هاست که گاه به گاه با دختری میخوابه که خودش هم مصرف مواد داره. البته من کم و بیش از این رابطه خبر داشتم، اما خود دختره، چند ماه قبل با خودم حرف زد؛ میگفت که عرشیا با مواد آشناس کرده و معتادش کرده، بعد هم ولش کرده بود و با من دوست شده. البته رابطش با دختره ادامه داشته و در ازاش بهش مواد می‌داده یا گاهی پول میداده. بار آخر دختر رو خیلی تحقیر کرده، جوری که از خودش متنفر بود. اومده بود با من حرف بزنه که نذاره رابطه‌ی من هم با عرشیا ادامه پیدا کنه. البته من اون موقع قبول نکردم. بعد از اون هم باز گاه به گاه با عرشیا رابطه داشت، ولی من میدونستم که خیلی شکیه ازش. دیروز باش صحبت کردم. هنوز معتاده و گرفتار. بهش گفتم می‌خوام عرشیا رو اذیت کنم، اگر کمک کنه بش پول میدم. میگه بدون پول هم حاضر کمک کنه، ولی رو حرفش حسابی نیست.

-میخوای چیکار کنی؟

-می خوام بهش بگم کمی مواد تو ماشین عرشیا جاسازی کنه و پیاده شه. شنیدم، شما آشنا زیاد، تو اطلاعات دارید. اگه بتونید هماهنگ کنید که همون موقع عرشیا رو بگیرن، خیلی عالیه! در ضمن، این کار، کار همیشه‌ی عرشیاست، فقط شانس آورده که تا حالا کسی نگرفتندش.

مجید کمی فکر کرد و گفت: من باید فکر کنم.

-بله میدونم! باید فکر کنید. در کل، شما اصلاً دچار دردسر نمیشید. اگر تصمیم گرفتید که کمک کنید، من همان روز به دختره باید نقشم رو بگم. قبلش هم باید بینمش و کمی بسازمش، که یه وقت وسوسه نشه و نقشه رو لو نده.

مجید مدتی در فکر فرو رفت نقشه‌ی بی دردسری به نظر می‌آمد. از طرفی مدت‌ها بود که به دنبال رابطه‌ای اینچنین بود؛ رابطه با دختری مثل گندم، با شخصیت که دست و پایش را هم نبندد. اما به هر حال تصمیم گرفت با فرهاد مشورت کند، بعد به گندم جواب دهد.

فرهاد اما خیلی راضی به نظر نمی‌رسید و این عدم رضایت چند دلیل داشت؛ اول اینکه، معلوم نبود که عرشیا واقعاً دلال مواد هست یا نه و ممکن بود حکم سنگینی برای مواد دریافت کند، حتی ممکن بود اعدام شود و دوم اینکه انتقام گرفتن و کینه ورزی کار درستی نیست و از بعضی اتفاقات فقط باید تجربه کسب کرد و دیگر آن را تکرار نکرد و سوم اینکه هر چند مجید، در ظاهر برای

گندم، کاری انجام داده و او راضی به این رابطه شده، ولی گندم در شرایط پیچیده‌ای است و نمی‌توان گفت که واقعاً، رابطه با مجید، از سر رضایت وی صورت گرفته. فرهاد این طور توضیح داد:

-هم من و هم تو، حسمون، اینه که، اون دختری نیست که بی‌اراده و علاقه، رابطه‌ی جنسی برقرار کنه و واقعاً زمانی عاشق عرشیا بوده. اما کاری که عرشیا با اون کرده، واقعاً اونو در سطح همچون زنی پایین آورده. الان اگر با تو، وارد همچین رابطه‌ای بشه، به خودش ثابت کرده که زن خرابیه و در یک معامله، تن به رابطه‌ی جنسی داده. خودت میدونی اون دختر خاصیه، استعداد زیادی داره و خیلی هم پرکاره. اگر به این طریق با تو، تو رابطه‌ی جنسی قرار بگیری، احساسی که در مورد خودش پیدا میکنه، میتونه مسیر زندگیشو، برای همیشه عوض کنه و تو در باطن مسئول هستی.

مجید، که چهره‌اش نشان میداد که حرف فرهاد را قبول ندارد، گفت:

-اینجوری در رابطه با همه‌ی روابطم مسئول هستم... و تو هم مسئول بودی!
-آره شاید بودیم. اما خودت میدونی که نوع شروع رابطه با گندم فرق میکنه؛ تو از قبل میشناختیش و اون الان تو بحرانه و در واقع، تو از شرایط روحی اون، یعنی همین کینه‌ای که گرفتارش شده و همه زندگیش را از چشمش انداخته، سوء استفاده می‌کنی.

دلیل سوم انگار، در مغز مجید نمی‌رفت و یا اینکه نمیخواست عمق ماجرا را درک کند. اما دلایل اول و دوم را دوباره با گندم مطرح کرد و او هم با عصبانیت دلایلش را تکرار کرد و گفت «اگر فرهاد می‌گوید که او باید فقط تجربه کسب کند، خیلی ترسو است و برای اینکه از دیدگاهش دفاع بکند، لازم نیست از عباراتی مثل کسب تجربه استفاده کند. میتواند به خودش بگوید ترسو یا بی عرضه است.» در نهایت هم قرار شد مقدار مواد، به قدری کم باشد که در حد یک، الی دو سال، محکوم گردد.

عصر روز پنج‌شنبه، گندم و مجید، با هم در ماشین، منتظر رسیدن پیامی از سیمین، دختری که قرار بود در انتقام گرفتن از عرشیا سهیم باشد، نشسته بودند. پیام رسید. سیمین به محض نشستن در ماشین عرشیا، بسته‌ی کوچکی از مواد را، آهسته، زیر صندلی گذاشته بود. آن‌ها و دوستان مجید، که با آنها هماهنگ شده بود، فقط منتظر بودند که سیمین به بهانه‌ی خرید، از ماشین پیاده شود. عرشیا در ماشین، منتظر مانده بود. گندم می‌توانست اضطراب عرشیا را، وقتی که ماموران به شیشه ماشینش ضربه می‌زدند، تا پیاده شود را تصور کند. ماشین جستجوی سطحی‌ای شد و مواد، از زیر صندلی بیرون آورده شد. سیمین به محض دیدن ماموران، صحنه را ترک کرد و گندم صدای التماس‌های عرشیا را که مدام تکرار می‌کرد «من روحم هم خبر نداشته» می‌شنید و با دلی آرام، عرشیا را که دستبند بسته، سوار ماشین مأموران می‌شد، تماشا کرد. اتفاق عجیب‌تر این بود که، بعد از چند ساعت،

طی تماس تلفنی، به مجید خبر دادند که مواد بیشتری در ماشین جاسازی شده بوده و عرشیا مدت کوتاهی بعد از بازپرسی، خودش به همه چیز اعتراف کرده.

اتفاقی که گندم، نمی‌دانست باید از آن خوشحال باشد یا ناراحت، این بود که به نظر نمی‌رسید، عرشیا اصلاً متوجه دامی که برای او چیده بودند، شده باشد و فکر میکرد از سر بدشانسی یا مراقبت طولانی مدت پلیس او را شناخته اند و دستگیر شده است. دوست مجید به او گفت که اگر خیلی دلسوزانه به او حکم بدهند، حداقل ده سالی را در زندان سپری خواهد کرد.

وقتی مجید ماجرا را برای فرهاد تعریف کرد، فرهاد گفت:

- بهتر که نفهمیده این قضیه، از طرف گندم بوده، ممکن بود بعداً، سرش تلافی کنه، به خصوص وقتی حکمش تا این حد سنگین شده.

- گندم، شجاع تر از این حرفهاست! خیلی دوست داشت عرشیا این رو بدونه. حقش هم برای کاری که با گندم کرده، مجازات بیشتر از یک یا دو سال حبس بود.

هرچند که فرهاد متوجه کنایه‌ی مجید نشده بود ولی مجید خودش می‌دانست که قصد داشت با جمله‌ی گندم شجاع تر از این حرفهاست، به فرهاد چیزی بگوید؛ مثل اینکه، «من گندم را، بهتر از تو میشناسم یا اینکه، تو ترسو هستی، که نگران همچنین مسائلی هستی.» به خصوص اینکه، فرهاد

وقتی شنیده بود مجازات عرشیا، در این حد سنگین شده، با چنان لحن دلسوزانه‌ای، گفته بود «ای بیچاره! فکر نمیکرد همچین تاوانی پس بده!» که باعث شده بود، مجید، کمی احساس شرمندگی، بابت کاری که کرده، بکند.

فرهاد اما اصلاً متوجه کنایه‌ی مجید نشده بود و انگار که تازه به خود آمده بود، گفت:

– آره واقعاً کاری که کرده بود، شاید مجازاتی در حد اعدام داشت. همان بهتر که مدتی در زندان باشه که فرصت نکنه به افراد دیگه‌ای، صدمه بزنه و از اونها سوء استفاده بکنه. گندم هم که دیگه انتقامش رو گرفته، لازم نیست برای خودش، دردسر جدیدی درست کنه. بعد گفت:

– من از فردا، یه چند روزی، نمیتونم پیام. تو میتونی به کارها رسیدگی کنی؟

– آره. خیره ایشالله؟!

فرهاد در حالیکه که کسالت از صداسش پیدا بود، گفت:

–چه میدونم والا! گرفتار شدم. یه جریانات خصوصی‌ای پیش اومده. تو این چند روز می‌خوام به اونا برسم.

–باشه حتما

بعد از اینکه فرهاد رفت، مجید کمی در فکر فرو رفت؛ قاعدتاً باید از اینکه گندم را به دست آورده بود، خوشحالت‌تر از این باشد. اما از روزی که با فرهاد حرف زده بود، حال خوبی نداشت. فرهاد راست می‌گفت؛ شاید ارتباط با گندم واقعاً یک سوءاستفاده‌ی سنگین باشد و مسیر زندگی او را تغییر دهد. از همه مهم‌تر، خشمی بود که نسبت به فرهاد گرفته بود. اگر فرهاد این حرف‌ها را به او نزده بود، قاعدتاً ذهن مجید هم به همین مسائلی فکر نمی‌کرد! و الان وجدان آسوده‌تری داشت. در دل به فرهاد حسادت می‌کرد؛ نه به زندگی او، که به نظر مجید، فاجعه می‌آمد، بلکه به رشد اخلاقی‌ای، که بدون آنکه خودش متوجه باشد، جلوی چشم مجید کرده بود. انگار شخصیت او همچون درخت سرو بلند قامتی رشد می‌کرد و شخصیت مجید همچون علف هرزی، روی زمین پراکنده میشد. هر چند مجید، هر بار که او تعهدش را نسبت به خانواده‌اش، حفظ کرده بود، با شوخی و کنایه او را مورد تمسخر قرار می‌داد، اما همیشه از اینکه فرهاد، چطور به همچون زن چلاق و بد خلقی، همچون فریبا، پایبند مانده بود، تعجب می‌کرد. محبتی که او به نیلوفر، دختر خوانده‌اش، کرده بود، از محبتی که او، نسبت به فرزندان خودش کرده بود، بیشتر بود. و حالا هم گندم... هر چند که فرهاد کاملاً از اینکه کمک مالی‌اش به گندم، از طرف مجید معرفی شده بود، راضی به نظر می‌رسید، اما مجید حالا از این کار خود متنفر شده بود؛ چرا که اگر فرهاد این کار را نکرده بود، احتمالاً مجید که

فکر نمی‌کرد، ممکن است گندم همچین پیشنهادی به او بکند، او را تنها در این شهر رها کرده بود.

حالا نتیجه‌ی این حمایت مالی، به جای آنکه باعث شود فرهاد به گندم نزدیک شود، باعث شده بود، مجید به گندم نزدیک شود و از او سوء استفاده نماید. از فرهاد متنفر شده بود؛ چرا که او همچون آینه‌ای، زشتی اعمال مجید را نمایان می‌کرد. اما هرچه بود، مجید قصد نداشت دست از گندم بکشد.

بالاخره آن روز مجید وارد آپارتمان گندم شد. بوی عود در فضای اتاق پیچیده بود. گندم به وضوح چهره شادتری پیدا کرده بود. پیراهن کوتاهی با یقه باز پوشیده بود. برای خودش دمنوش آماده کرده بود. مجید با تعجب گفت:

-دیگر مشروب نمی‌خوری؟

-نه!

-چرا؟

-با خودم عهد بستم نه مشروب، نه مواد!

-عجب! اون وقت، از زندگی و رابطه لذت می‌بری؟

گندم لبخندی زد و گفت:

-برات مهمه؟

-آره! برام مهمه.

-آره! لذت میبرم. همه چیز یه جور عاده، که چطور لذت ببری.

اضطراب عجیبی مجید را گرفته بود و نمی توانست آرامش خود را به دست آورد. گندم گفت:

-مشکلی هست؟ میخوای موسیقی بزارم؟

-آره! خوبه. کمی ذهنم مشغوله.

-چیزی شده؟

-نه! همون، یه موسیقی ای بذار. کاش، یه چیزی بیاری بخورم. یه کمی ضعف دارم.

-آره حتما.

مجید سعی کرد فکر خودش را جمع و جور کند. با خود فکر کرد «شاید باید کمی بیشتر با هم حرف بزنیم.» وقتی که گندم در حال خرد کردن خیارشور و گوجه، کنار ظرف کالباس بود، خنده‌ی کنایه آمیزی کرد و پرسید:

-بگو بینم فقط با عرشیا رابطه داشتی؟

-آره تنها رابطه جدیم با عرشیا بود تا وقتی که اون گند رو زنده بود.

اشتباه کردم. باید زودتر ولش می‌کردم. این سال آخر خیلی باهام بد کرد. نمیدونم چرا موندم. اگر کمکم نمی‌کردی، انتقام بگیرم، تا الان سکنه کرده بودم.

نفس مجید سنگینی می‌کرد. فرهاد راست میگفت؛ او واقعاً داشت مسیر زندگی گندم را تغییر میداد. بلند شد، به طرف قاب عکس کوچکی، روی دیوار رفت. عکس معصومانه ای از کودکی گندم در آغوش مادرش بود. حدود ده ساله به نظر می رسید.

گندم گفت:

- بعد از دستگیری عرشیا رفتم خون‌اش، کمی وسیله داشتم با خودم آوردم. این عکس رو هم می‌خواستم حتماً با خودم بیارم.

مجید به چهره‌ی مادر گندم خیره ماند. انگار چشمهای مادرش به مجید نگاه میکرد. نگاهی آرام و قدرتمند. شاید مادرش هم به او می‌گفت که مراقب فرزند او باشد. کم و بیش از احوالات مادر گندم می‌دانست. هرچه بود حتماً برای پرورش دخترش زحمت زیادی کشیده بود و حتماً اگر مجید از دخترش سوء استفاده میکرد تا ابد او را لعنت می‌کرد.

مجید به سمت چوب لباسی رفت و لباس هایش را پوشید. گندم با تعجب پرسید:

- کجا؟

- من نمیخوام اینجوری با تو رابطه داشته باشم.

- یعنی چه؟! ناراحت چی هستی؟

- تو فعلا سردرگمی، باید یه جور دیگه زندگی کنی. لیاقت این نیست.

گندم در حالی که بازوی مجید را گرفته بود، گفت:

- صبر کن. چی شده؟

مجید خنده ای کرد و گفت:

- تا پشیمان نشدم، بزار برم!

وقتی در راه پله قدم گذاشت، دوباره چرخید و رو به گندم گفت:

- راستی! اون پولی که اون روز بت دادم، از طرف من نبود، از طرف فرهاد

بود. نمیخواست که تو بدونی.

وقتی از ساختمان خارج شد، نفس راحتی کشید و برای اولین بار به خودش

افتخار کرد.

فرهاد به دنبال آدرسی که از کارگران کارگاهش، از سلیم گرفته بود، در خیابان می‌چرخید. وقتی به کارگاه سلیم رسید، تپش قلب داشت. با وجودیکه سلیم را مقصر می‌دانست، اما به سختی می‌توانست به سلیم خودش را معرفی کند. از یکی از کارگرها خواست سلیم را معرفی کند و به دنبال اشاره‌ی دست او، نگاهش بلافاصله به نگاه سلیم گره خورد. چهره‌ی سلیم را که مدتی بعد از ازدواجش، از کارگاه حسین رفته بود را، بلافاصله به خاطر آورد. پشیمان شده بود. ای کاش اصلاً نمی‌آمد. به سلیم گفت:

- سلام من فرهاد هستم، همسر فریبا.

سلیم دوباره مشغول کار شد، گفت:

- چیکار داری؟

- می‌خواستم چند دقیقه با شما صحبت کنم. مسئله‌ای هست که، در مورد دختر تونه.

سلیم وسیله‌ای که در دست داشت را کنار گذاشت و به سمت مسئول کارگاه رفت. به نظر میرسید که از او اجازه میگرفت. بعد به فرهاد گفت:

- بریم بیرون. اینجا همیشه صحبت کرد.

- میتونیم تو ماشین صحبت کنیم.

هر دو سوار ماشین شدند. فرهاد گفت:

-میدونم که این ملاقات برای شما چقدر سخته. اما برای من هم خیلی سخت بود که اینجا بیام.

-چرا فکر می کنی برای من سخته؟!

فرهاد که انتظار این سوال را نداشت گفت:

-فکر میکردم از من بدتون بیاد!

-نه اصلاً!

فرهاد خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-من میخواستم در مورد موضوع دیگه‌ای با شما صحبت کنم. حقیقتش دخترتون، نیلوفر چند وقتی که خیلی از شما حرف میزنه. دلش میخواد که پدرش حامیش باشه. من خیلی سعی می‌کنم که حمایتش کنم و رابطه‌ی خوبی باش داشته باشم، اما... خوب، میدونید، پدر خودش، حتماً اونو، جور دیگه‌ای دوست داره. البته از شما دلخور هست که سراغی ازش نگرفتید، اما به هر حال من میدونم که ته دلش، شما رو خیلی دوست داره.

-من بعید میدونم! وگرنه طی این چند سال، یکبار دلتنگی من رو میکرد. وقتی از خونه رفتم حتی خداحافظی هم باهام نکرد. چند بار رفتم دیدنش، اصلاً نخواست منو ببینه.

فرهاد با خود فکر کرد «خوب... حق داشته! وقتی مادرشو کتک میزدی، معلومه بچه نمیخواسته تو رو ببینه!» اما به جای آن گفت:

- بچه بوده دیگه! الان فرق میکنه. اگر بفهمه که شما هنوز دوستش دارید، حتما اون هم دوباره به شما علاقمند میشه. شما ازدواج کردید؟
- نه!

- خوب شما هم دیگه تنها نیستید. این رابطه رو میشه ترمیم کرد.

هرچند که فرهاد این حرفها را از قبل آماده کرده بود اما وقتی این حرفها را به سلیم میزد واقعاً خواسته‌ی قلبی‌اش بود. سلیم خیلی آرام و منطقی به نظر می‌رسید. تصورش این بود که باید یک معتاد بیکار را سر و سامان دهد، که بتواند او را نزد نیلوفر ببرد. اما سلیم به نظر معتاد نمی‌آمد و همچنان هم خوب کار میکرد. در چهره‌اش، فقط یک چیز عیان بود، دل شکستگی.

فرهاد ادامه داد:

- شما یک فرصت به من بدید، من خودم با نیلوفر حرف میزنم. فقط می‌خواستم مطمئن بشم که شما هم می‌خواید اون رو ببینید. میتونم به نیلوفر بگم که شما، اومدید و سراغش را از من گرفتید.

- نمی‌دونم والا ولی من دیگه تحمل تهمت و افترا ندارم. بش بگو از این حرفها نزنه.

-حتما! حتما! بعد گفت:

- تهمت چی؟!

-بچه فکر میکنه من یک آدم وحشی‌ای بودم، که مادرش رو کتک زدم.
-نه، دعواست دیگه! بین زن و شوهر پیش میاد. بهش میگم که به نظرش
بزرگ نیاد!

-نه! چطور بین زن و شوهر پیش میاد؟ فکر می‌کنی که من چون افغانی
هستم، برام عادیه که زنم رو بزخم یا بگم دختر هیچ ارزشی نداره؟
-نه! اصلاً منظورم این نبود.

سلیم که انگار منتظر بود کسی را پیدا کند تا با او حرف بزند، گفت:

-این زن خیلی منو آزار داد. خیلی سخت، کینه‌اش رو فراموش کردم. از
روزی که او مد فقط تمسخر کرد و حرف نیش دار زد. سوختگی تنم اتفاقی
نبود. پدرم وقتی بچه بودم از سر عصبانیت آب جوش رو پرت کرد. من این
رو به فریبا گفته بودم. فکر میکردم دلسوزی میکنه، اما هر وقت عصبانی
میشد، میگفت پدرت حق داشته! تو را می‌شناخته که، خواسته آتیشت بزنه.
حق داشته این بلا رو سرت آورده. دیگه یک روز اعصابم رو اون قدر به هم
ریخت که من هم اونو کتک زدم. جلوی بچه هم زدم. خیلی تحقیرم کرده
بود. اونم انگار از خدا خواسته بود فرداش رفت و برادرهاش رو آورد و من

را از خونه انداختن بیرون. بعد هم طلاقش را گرفتن.

فرهاد بعد از سکوت کوتاهی پرسید:

- مگه خونه برای تو نبود؟

-نه، پدرتون خونه رو به اسم فریبا خریده بود. ما که نمیتونیم ملکی بخریم. اما فکر کنم پدرتون هم، به من اعتمادی نداشت که این کار رو کرد. شاید هم میدونست تحمل اخلاق فریبا اینقدر سخته که نمیشه بدون چشم داشت مالی، تحملش کرد. اینو فریبا دائم بهم میگفت، که بخاطر پول باش ازدواج کردم. اول اینکه من وقتی فریبا رو دیدم ازش خوشم اومد، بعد هم تو زندگی دیگه به پول فکر نکردم. حتی بش گفتم بیا پولی که دادن را پس بدیم، یا در خونه‌ی دیگه‌ای زندگی کنیم، بدون منت. دیگه تو آرامش زندگی کنیم. قبول نمیکرد، اما حرف خودش رو هم میزد. تا دعوا میکردیم، میگفت افغانی بدبخت... فکر میکرد افغانی فحشه! فکر نمیکردم با کس دیگه‌ای بتونه زندگی کنه. ولی انگار هر چقدر پول داشته باشی، احترام هم، همانقدر، حفظ میشه.

فرهاد فقط به سلیم نگاه میکرد. عجب دل پری داشت. اصلاً آن کسی نبود که فکر میکرد.

بالاخره گفت:

- من نمیدونستم این جریانات رو. حتی نمیدونستم که خونهای فریبا رو بش پس دادی.

-بله که پس دادم! انگار من محتاج مال دیگرانم. همین الان بیا زندگیم رو ببین. خودم چطور کار کردم. هم خانوادم رو سر و سامان دادم، هم خودم خوب زندگی می کنم.

-بله حتما همینطوره و بعد ادامه داد:

موافقید به قراری بزارم، نیلوفر رو ببینی؟ به هر حال اون دختر تونه...

-بله دوست دارم ببینمش.

آن شب وقتی فرهاد به رختخواب رفت، بعد از اینکه ناله‌های فریبا، از درد و نفرین هایش به روزگار تمام شد، مدام صدای سلیم در گوشش می پیچید. خیلی از فریبا ناراحت بود. به نظر فرهاد حرف هایش صادقانه می آمد. خانواده‌ی پدری‌اش را می شناخت؛ سالها گلنار را هم همین طور آزار داده بودند. ذهن فرهاد به روزگار دور کودکی‌اش برگشت؛ جمع آزار دهنده‌ی پسر و دختر عمه‌ها و خاطره‌ی وحشتناک سوختگی فریبا. خوب به یادش نمی آمد. اما به خاطر می آورد که آن روز چه طور دسته جمعی به مادرش فحش می دادند و صدای زیر فریبا که داد زده بود «شاشو» گویا همه‌ی بلاهایی که سر سلیم آورده بودند، زمانی هم سر او و گلنار آمده بود؛ حملات دسته جمعی تحقیر و توهین و سوء استفاده‌ی فریبا از رازی که

هنگام دوستی از او فهمیده بود. شاید از نظر یک غریبه بی اختیاری ادرار، مسئله‌ی مهمی نبود، اما در آن زمان برای او واقعاً مسئله مهم و خجالت آور و مستأصل کننده‌ای بود. با خودش فکر کرد، شاید فریبا نمی دانست که مطرح کردن این مسئله در جمع چطور مایه‌ی خجالت او میشود، اما بلافاصله جواب خود را اینطور داد که اتفاقاً به نظر می رسید در آن زمان همه سعی داشتند بیشترین، لطامات روحی و روانی را از طریق الفاظ زشت به آنها بزنند و حتماً فریبا می دانست که چطور او را ناراحت کند. به سمت فریبا چرخید به خواب عمیقی فرو رفته بود چقدر سلیم بابت این تحقیرها کینه داشت؛ در حدی که دختر خودش را هم فراموش کرده بود. اما کینه‌ی او کجا رفته بود؟ به نظر میرسید آسیبی که به فریبا زده بود مانع هرگونه کینه‌ورزی وی شده بود. هنوز هم دلش برای او میسوخت. مسئله‌ی دیگری که ذهنش را به خود مشغول کرده بود، این بود که فریبا، نه تنها در مورد خانه و دارایی‌هایی که دارد، چیزی به او نگفته بود، بلکه حتی دروغ هم به او گفته بود. فرهاد به خوبی به خاطر می آورد که چطور در ملاقات اولشان فریبا از بی‌پولی شکایت کرده بود. این به معنی این بود که فریبا هنوز، بعد از گذشت هفت سال از این زندگی، به او اعتماد نداشت. شاید هم دارایی او را برادرها برده بودند و او اشتباه می کرد.

صبح روز بعد فرهاد نیلوفر را بیدار کرد و به او گفت:

- امروز خودم تو رو میسونم

در راه به نیلوفر رو کرد و گفت:

- بابا مسئله‌ای پیش اومده، باید اول با خودت مطرح کنم، تا بعد تصمیم بگیریم که به مادرت بگیم یا نه.

-چی بابا؟

-پدرت دیروز اومده بود سراغ من.

نیلوفر با تعجب گفت:

- پدرم؟! چی می گفت؟

-میگفت که خیلی دلتنگ توئه. میخاد تورو ببینه. مثل اینکه چند بار وقتی کوچیک بودی اومده با تو صحبت کنه، اما تو نخواستی.

-بعد از این همه سال، چطور دوباره سراغ من اومده؟ تو این چند سال، چرا دیگه سراغی از من نگرفته؟ اون موقع چون مامان رو زده بود، خیلی ازش بدم میومد... هنوزم بدم میاد!

-میدونی بابا! بین زن و شوهر گاهی یه اتفاقی میفته، که نمیشه از روی ظاهر قضاوت کرد. درسته کتک زدن مامانت خیلی اشتباه بوده، برای همین جدا شده. اما معنیش این نیست که بابات آدم خیلی بدی بوده! شاید اگر یک نفر دوباره کل ماجرا رو بشنوه، بگه هر دو مقصر بودن! کسی چه میدونه. مثلاً شاید مامانت یک چیزی گفته اونم خیلی ناراحت شده... تو این مدت هم، هی

می خواسته ببیندت ولی فکر میکردم تو دیگه اونو دوست نداری و نمی خوای اونو ببینی، اونم عقب‌نشینی کرده.

-هنوزم نمیدونم می خوام ببینمش یا نه. بعد از این همه سال! تازه من شما را به عنوان پدرم قبول دارم. اصلاً احتیاجی دیگه به اون ندارم.

-میدونم! من که نگفتم اون جای من رو بگیره. ولی اون دوستت داره. شاید اونو بخشیدی. چه اشکالی داره آدم دوتا پدر داشته باشه؟ از هر دوش هم لذت ببره؟

-من فکر نکنم لذت ببرم!

-اصلاً میدونی بابا! شاید ازش لذت نبری، ولی به هر حال یه روزی شاید کارت بش افتاد. شاید من مردم. از قدیم گفتن دور آدم پر باشه، ولی گرگ باشه.

-که بعد گرگا، بیان آدمو بخورند!

فرهاد خندید:

- نه بابا، اینجور نیست. اون بلاخره پدرته و دلسوزته. من احساس می‌کنم خانوادمون خیلی کوچیکه و بی‌کسیم. بین خودمون باشه، از خانوادهی مادرتم خوشم نمیاد. دوست دارم تو تکیه گاهی به جز من هم داشته باشی. کی بهتر از پدرت، هان؟

نیلوفر کمی فکر کرد و بابی میلی گفت:

-باشه یه بار سه تایی قرار بذاریم. اما فعلاً به مامان نگیرد.

-آره حتما.

وقتی نیلوفر از ماشین پیاده شد، فرهاد بوق زد و گفت:

- پشت مانتوت رو درست کن.

وقتی نیلوفر میرفت، فرهاد دوباره با خودش فکر می کرد، که آیا این

تذکرش طبیعی بوده یا به منظور خاصی اینقدر دقت کرده!

دیدار نیلوفر و سلیم بهتر از آنچه که فرهاد تصور می کرد، پیش رفت. فرهاد با خودش فکر کرد که چقدر عجیب است که سلیم برای دیدار دخترش کت و شلوار می پوشد، اتفاقاً با کت و شلوار خیلی هم خوشتیپ بود. به خاطر کار سخت اندام ورزیده و متناسبی داشت و از وقتی نیلوفر را میدید همیشه صورت اصلاح شده و موهای مرتبی داشت. برای نیلوفر کادوهای کوچک و زیبایی میخرید. مشخص بود که در طول هفته دائم به فکر اوست. نیلوفر هم با دیدار پدرش، نظرش در مورد او تغییر کرده بود؛ پذیرفته بود که پدرش چون اعتماد به نفس دیدار نیلوفر را نداشته، نزد او نیامده اما دائم به او فکر میکرده. البته سلیم حرفش را، با تعریف کردن خاطراتی که با مشاهده‌ی پنهانی نیلوفر، در طی این چند سال، در ذهن داشت، اثبات کرده

بود. هر چه زمان می گذشت اعتماد و علاقه‌ی این دو، به هم بیشتر میشد. نیلوفر چندین بار از فرهاد پرسیده بود که «به نظرتون چرا وقتی پدرم اینقدر خوب است، با مادرم کنار نیامده؟». فرهاد هم در آخر به او گفته بود «خشت اول چون نهد معمار کج تا ثریا میرود دیوار کج. مادرت فکر میکرده سلیم به خاطر وعده‌ی مالی، از او خواستگاری کرده. برای همین هم هیچ وقت محبت‌های سلیم، به دلش ننشست.»

بالاخره این محبت آنقدر زیاد شد که دیگر نیلوفر به دیدارهای چندساعته با سلیم، راضی نبود. دوست داشت یک یا دو روز نزد او بماند. فرهاد گفت:

—اگه میخوای بیشتر بمونی، باید حتماً به مادرت بگیم. چون اون باید اجازه بده. اما نباید بگی قبلاً باباتو دیدی. انگار بار اوله میخوای ببینیش.

فرهاد در حضور نیلوفر، مسئله را با فریبا مطرح کرد. فریبا خیلی ناراحت شد و بهانه‌های زیادی آورد؛ مثل اینکه او فقط به دنبال آزار فریباست و به نیلوفر علاقه‌ای ندارد، یا اینکه ذهن نیلوفر را مشوش می کند و شاید بهتر است چند سال دیگر او را ببیند. اما به هر حال تمام تلاش‌های فریبا، با اصرار نیلوفر و نصایح فرهاد با شکست مواجه شد و فریبا در نهایت گفته بود «هر کاری دلت میخواد بکن!».

به این ترتیب رابطه‌ی نیلوفر و سلیم هر روز نزدیک‌تر و بهتر از قبل میشد، اما برخلاف انتظار فرهاد، وابستگی نیلوفر به فرهاد هیچ تغییری نکرد؛ مثل قبل

سراغش را می گرفت و تلفن می کرد و به اصرار برای او پیانو میزد و با او حرف میزد. هرچه نیلوفر به او نزدیکتر می شد، فرهاد بیشتر خودش را سرزنش می کرد. احساس می کرد زیاد به اندام نیلوفر نگاه می کند یا اینکه شاید، نیلوفر احساس کند، که فرهاد به او زیاد نگاه می کند. از خودش کلافه بود.

گاهی در تنهایی با خودش حرف میزد «چته؟ چرا گیر دادی؟ مگه تا حالا اندام کسی رو ندیدی؟». گاهی وقتی اندام نیلوفر در ذهنش می آمد، زیر لب به خودش می گفت «بش فکر نکن! بش فکر نکن!».

موضوع دیگری که ذهن فرهاد را به خود مشغول کرده بود، حرفهای سلیم در مورد فریبا بود.

خیلی دلش می خواست با فریبا در مورد سلیم حرف بزند. اینکه چرا اینقدر او را تحقیر کرده یا اینکه چرا به او نگفته که، خانه را از سلیم پس گرفته.

یک روز فریبا وقتی فرهاد را، درحالی که زیر لب، به خودش می گفت «بش فکر نکن»، دید، گفت:

- چی زیر لب زمزمه می کنی؟

-هیچی!

-گفتی بش فکر نکن! منظورت چیه؟ چی ذهنت رو مشغول کرده؟

- هیچی!

اما بالاخره دل را به دریا زد و گفت:

- کمی ذهنم، مشغول سلیم شده. سلیم به تو خونہات رو پس داده بود؟

فریبا چند لحظه ماتش برد، بعد گفت:

- آره! میخای بگی، چرا به تو نگفتم؟

- چرا نگفتی؟

فریبا که عادت کرده بود، جواب فرهاد را، که همیشه آرام و ملایم، گله ای میکرد یا سوالی میپرسید، با طلبکاری و غضب بدهد، گفت:

- باید میگفتم؟

فرهاد با کمی عصبانیت گفت:

- معلومه که باید میگفتی. همه باید بدونن، ولی من نباید بدونم؟ چرا؟

فریبا که بعد از سالها برای اولین بار، عصبانیت فرهاد را دیده بود، کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- حقیقتش، اولش بت اعتماد نداشتم، که بگم، بعدش دیگه روم نشد، بهت بگم. الان چرا ناراحتی؟

- اولش، چرا به من اعتماد نداشتی؟ مگه من به پول احتیاج داشتم؟

-نه! منظورم این بود که وقتی پیش تو او مدم، به بهانه‌ی بی سرپناهی، او مدم. اگر میفهمیدی که من خونه دارم، شاید هیچ وقت از من حمایت نمیکردی یا با من ازدواج نمی کردی. نیاز منم، فقط خونه نبود. من می خواستم با تو باشم.

-میخواستی با من باشی؟ تو واقعاً به من احتیاج داری؟ من، تو این چند سال، یک بار حس نکردم که تو عاشق منی یا اصلاً محبتی به من داری. به جز آوردن قرص خواب و مسکن، چه احتیاجی به من داشتی؟ جز غر زدن و لعن و نفرین کس و کار من، چی به من گفتی؟

-من کس و کار تو رو نفرین نکردم.

فرهاد عصبانی تر از قبل گفت:

- پس هر شب وقتی میگی «لعنت به این روزگار، که این بلا رو سرم آورد»، منظورت چیه؟ فکر کردی من نمیفهمم، منظورت من و مادرمه؟

فریبا هم با لحن تندی گفت:

- غر میزنم، که میزنم! قرص میخورم، که میخورم! لابد یه دردی دارم، که قرص میخورم. این همه زجر کشیدم تو زندگیم، تو کجا بودی؟ مادرت کجا بود؟ حالا عوض شرمندگی، از من طلبکاری؟ که چرا غر زدم یا از درد، لعنت روزگار کردم؟

-مادر من، شرمنده‌ی چی باشه؟ فکر کردی من یادم رفته که، چطوری چندتایی مادرم رو دوره کردید و فحش بش دادید؟ انتظار داشتید، چیکار کنه؟ نوازشتون کنه؟

-نه باید منو مینداخت تو آتیش، جزقالم کنه.

-تو وسط جمع، به من فحش دادی! به من گفتی «شاشو!»، میدونی چقدر، خجالت کشیدم اون روز؟ یک رازی از من میدونستی، باید وسط دعوا با فحش، جلوی همه بگی؟ من نمیدونستم پشت سرت، دیگه! تو هم اگه حواست بود، نمیومدی اونجا دعوا راه بندازی. کی دعوا رو راه انداخت؟ مادر تو، خاله‌ی تو، مادر بزرگ تو! هر بلایی هم که سرت اوامد، لابد حقت بوده! عوض اینکه خودت و مادرت شرمنده باشید که این همه سال جیگر مادر من رو خون کردید، اذیتش کردید، مسخرش کردید، از پدرم کار کشیدید...، یک دعوایی راه انداختید، خودتون، تو اون دعوا سوختید. ما باید شرمنده باشیم؟ اصلاً چتون بود؟ نه!... من می خوام بدونم، چتون

بود؟ که اینقدر، از پدر و مادر من، طلبکار بودید همیشه؟ هنوزم طلبکارید.

فربیا هم وقتی دید فرهاد به این حد عصبانی است و قصد گذشت ندارد، عصبانی تر و برافروخته تر از قبل، گفت:

-چرا نباشم؟ مادر و خاله‌های من هم، مثل دایی حسین بچه‌های اون خونه بودن، چرا باید اونها رو زود شوهر بدن، که از شرشون خلاص بشن، بابای

تو همه کاره بشه، با پدرش پول در بیاره، بعد، مثل صدقه، بندازه جلوی ما، بگه دیگه چرا طلبکارید.

- بابای من مثل کارگر از ده سالگی کار کرده. چی میگی تو؟! مادرتو چیکار کرده؟

- مادر منم از پونزده سالگی، به زور دادن شوهر، فقط زاییده و تو خونه کلفتی کرده.

- مادر تو رو دادن شوهر، چه ربطی به بابای من داره؟! برو یقه‌ی پدر مادر خودش رو بچسب.

- بابای تو میتونست جلوشون رو بگیره، اما چیکار کرد؟ هیچی نگفت! فقط هی غر زد که، چرا شوهر معتادت، پول حروم میکنه.

- بابای من مگه چند سالش بود، که مامان تو شوهر کرد؟ اون موقع کی به این چیزا فکر می کرد؟ همه دختراشون رو، زود می دادن شوهر. به خاطر همون فرهنگ، مادر من، با اون وضع مالیش، مجبور شد بیاد تو دو تا اتاق اون خونه، زندگی کنه. الان بره یقه‌ی برادرشو بچسبه؟

- اگر بابای تو هم معتاد و بی پول، از آب در می اومد، مطمئن باش که میرفت، صد تا تف، مینداخت تو روی برادرش!

- تف لیاقت بابای الدنگ خودته، کثافت! بغض گلوی فرهاد شکست و با گریه ادامه داد:

- عجب بدبختی‌ایه! اصلاً گیرم، بابای من، به مامان تو، ظلم کرده، به مادر من چه؟ به من چه، که باید الان تقاصشو پس بدم؟ سی ساله مثل طناب دار، داره خفم میکنه که، زدم یک نفر رو یه عمر ناقص کردم، این همه کار کردم و درس خوندم، یه روز خوش نداشتم، یه بار عاشق نشدم، هیچ کس هم عاشقم نشد، این همه، این چند سال بهت محبت کردم، هنوز بین، چه کینه‌ای داری! من فقط هفت سالم بود، تو فحش دادی، تو جلوی آتیش، دعوا راه انداختی، من باید تقاصش رو پس بدم؟ تا کی، پس بدم؟ چیکار کنم دیگه؟ من هر کاری از دستم برمیومد کردم. پدرم هم هر کاری به ذهنش میومده کرد. سعی کردم عاشقانه، دوست داشته باشم. دخترت رو، عین دختر خودم بزرگ کردم، بهش رسیدگی کردم.

دیگه چیکار کنم که، تو ناله نکنی، نفرین نکنی؟

فریبا هم با گریه ی فرهاد، به گریه افتاد. دیگه هیچ کس حرفی نزد. همه‌ی حرف‌ها، گفته شده بود. فقط صدای گریه می‌آمد. هر دو، دست هاشون را روی صورتشان گذاشتند، چند دقیقه‌ای به گریه گذشت و فرهاد اتاق را ترک کرد. فریبا هم، همانجا، آنقدر گریه کرد، تا خوابش برد.

از آن روز، دیگر، نه فرهاد، نه فریبا، رغبتی به گفتگو نداشتند. تقریباً قهر بودند. فرهاد در یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا می‌خوابید. تقریباً به غیر از مواقعی که نیلوفر از فرهاد می‌خواست که با هم شام بخورند، اکثر اوقات بیرون غذا می‌خورد. البته منظور نیلوفر از صرف شام «باهم»، خودش و فرهاد بود، چراکه فریبا اکثر اوقات زود به رختخواب می‌رفت یا حداقل اینطور وانمود میکرد. فضای خانه سرد شده بود و نیلوفر از فاصله‌ای که بین فرهاد و فریبا افتاده بود، خیلی ناراحت بود. وقتی فریبا ماجرا را برای نیلوفر تعریف کرده بود، نیلوفر قلباً حق را به فرهاد داده بود و به مادرش گفته بود «این مسئله رو، باید مامان زری، خودش به برادرش می‌گفت، نه اینکه اون هم، با بدی کردن، جبران کنه. هر چی باشه، به نظر من، بابا فرهاد، این وسط بیگناشه. خیلی کوچیک بوده. آدم تو اون سن، از خودش هم نمیتونه مراقبت کنه، چه برسه به بقیه.»

چند ماهی، از ماجرای دعوای فرهاد و فریبا گذشته بود. فرهاد در دفتر تالار، مشغول رسیدگی به حساب و کتاب هایش بود که با صدای در، به خودش آمد. دختر قد بلندی با موهای فر به رنگ شرابی روشن، شاید هم صورتی، دم در ایستاده بود. دقت که کرد، دید گندم است. لبخند پهنی به صورت داشت. خیلی جذاب شده بود. آرایش کامل، اما ملایمی، به صورت داشت. چند شاخه گل هم در دستش بود. به آرامی گفت:

- سلام!

فرهاد هم از جایش بلند شد. سلام و احوالپرسی گرمی کردند. فرهاد گفت:

- این طرفا؟

- او مدم قرضی که به من داده بودید رو، پس بدم، البته قسمتی از اونو.

در جواب چهره‌ی متعجب فرهاد، ادامه داد:

- آقا مجید بهم گفتن، پولو شما داده بودید. واقعاً ممنونم خیلی لطف کردید. دیگه فکر نکنم هیچ دوره‌ای از زندگیم، به اندازه‌ی اون روزا محتاج کمک بشم.

- خواهش می‌کنم. اصلاً قابلی نداشت. امیدوارم دیگه هیچ وقت، در همچین شرایطی قرار نگیرید. چیکار میکنید؟

- چندتا شاگرد جمع کردم، بهشون پیانو و ویولون درس میدم. با یک استودیو هم، همکاری می‌کنم تو ضبط آهنگ. اوضاع خوبه خدارو شکر. بعد مبلغی که در پاکت بود را، همراه با دسته گل، روی میز گذاشت و گفت:

- خیلی لطف کردید. ببخشید مزاحمتون شدم. خواستم حضوراً، تشکر کنم. هم شما، هم آقا مجید واقعاً بهم لطف کردید.
- اصلاً کاری نبود.

- خوب دیگه من باید برم، با آژانس اومدم، ماشین منتظرمه.

- میموندید جای می خوردید.

- ممنون باید برم. با اجازتون. خدا حافظ.

وقتی از در دفتر بیرون می‌رفت، فرهاد طاق‌ت نیارود و گفت:

- ببخشید! خواستم بگم، شاید ما، دوباره به شما احتیاج داشته باشیم برای تالار، شماره تماستون، همون قبلیه؟

- نه شمارمو عوض کردم.

گندم، روی کاغذ، شماره موبایلش را نوشت و درحالی که از نگاه فرهاد، متوجه علاقه‌ی او شده بود، گفت:

—خوشحال میشم دوباره تو این تالار کار کنم.

از زمان اتفاقی که بین مجید و گندم افتاده بود، فکر فرهاد، یک لحظه، گندم را راحت نمی گذاشت. هرچه به او و رفتارهای فرهاد فکر می کرد، شخصیت فرهاد در نظرش مرموزتر و جذاب تر می شد. با خود فکر میکرد، چرا نمیخواسته گندم بداند که، کمک از طرف اوست؟

چرا اصلاً، قبول کرده بود از او حمایت کند؟ به نظر می رسید او بدون انتظار هیچ پاداش یا حتی تشکری، فقط خواسته بود کمک کند. چطور اینقدر نجیب و چشم پاک بود؟ پدر و مادرش چه خصلتی داشته اند؟ از کجا اینقدر ثروتمند شده؟ و در نهایت همسر او کیست؟ آیا او آنقدر، عاشق همسرش است، که دست به هیچ خطایی نمی زند؟

فرهاد هم از روزی که گندم را دید، دائم در فکر گندم بود. خوشگلتر شده بود و جذاب تر.

انتقامی که گرفته بود، او را نزد فرهاد، جذاب تر هم کرده بود. نمیخواست آخرین چهره ای که از گندم میبند، دختر کتک خورده ای باشد، که از او سوء استفاده شده. مطمئن بود که گندم، از این پس مسیر موفقیت را طی می کند. امکان نداشت این استعداد به راحتی هدر برود. شاید چند سال دیگر مهاجرت می کرد و خواننده ی معروفی می شد. تصویر گندم با موهای صورتی اش، که برای جمعیت روی سن بخواند را، در ذهن مجسم کرد.

دوست داشت کمی او را بیشتر بشناسد. باهم شامی بخورند و با هم دوستانه صحبت کنند. به خودش که آمد، متوجه شد که، بعد از مدت‌ها، ذهنش به کس دیگری، به جز نیلوفر، مشغول شده، خیلی وقت بود که دیگر، به نیلوفر فکر نمی‌کرد. از وقتی با فریبا دعوا کرده بود، روحیه‌اش بهتر شده بود. هر چند که، از حرف‌های فریبا ناراحت شده بود، اما وقتی خودش را به جای فریبا می‌گذاشت، حال او را درک می‌کرد. با وجود اینکه، واقعاً پدرش را مقصر نمی‌دانست، اما می‌توانست کینه‌ای را که، از مادر فریبا، نسل به نسل منتقل میشد، درک کند. دوباره به یاد جمله‌ی پدرش، هنگام مرگ افتاد؛ که از زری طلب بخشش کرده بود. می‌دانست که پدرش، از نظر مالی هر کمکی به خواهرش می‌کرد و اگر محدودیتی، در بخشش مال، نشان می‌داد، به خاطر شوهرخواهر و فرزندان بی‌لیاقتی بود، که دوره‌اش، کرده بودند و پدرش می‌دانست که، کمک بیشتر، فقط دود تریاک و مواد دیگر می‌شود و به باد می‌رود. اما شاید پدرش هم، رنج واقعی زری را درک نکرده بود، که چطور با ازدواج زودهنگام، شخصیتش تبدیل به زنی حسود و کینه‌جو شده بود.

با تمام این اوصاف، که فرهاد درک بهتری از فریبا پیدا کرده بود، دیگر هیچ تمایلی برای صمیمیت با فریبا نداشت. به هر حال هر پیشینه‌ای که این رابطه داشت، فرهاد تمام تلاشش را برای بهبود این رابطه کرده بود و آنچه که از دعوی آن روز، نتیجه گرفته بود، این بود که، فریبا هیچ نیازی به عشق

و محبت فرهاد ندارد و آتش کینه‌اش، با هیچ محبتی خاموش نمیشود. با وجودی که هنوز، برای دردمندی فریبا دلسوزی می‌کرد، اما دیگر، بار سنگین جبران، روی دوشش نبود. فشاری که این اواخر، با تحمل دیدن هر روزه‌ی مادر فریبا « که به خاطر بدیهایی که به گلنار کرده بود، از او متنفر بود.» و نفرین‌های فریبا، به روان فرهاد آمده بود، نتیجه‌ای جز خشم و بغض و نفرت، برای فرهاد نداشت. خشمی که اگر فرهاد مهارش نکرده بود، به بدترین وجه بر سر بیگانه‌ترین فرد آن ماجرا، یعنی نیلوفر، فرود می‌آمد. چراکه، اگر مشغله‌ی ذهنی‌ای که در مورد نیلوفر داشت را، به عمل تبدیل می‌کرد، بدترین آسیب را به نیلوفر، که به او همچون پدر خودش اعتماد داشت، میزد. با خود فکر کرد، شاید نمی‌خواست، پدر نیلوفر باشد. شاید دیگر، اصلاً، تحمل این خانواده را نداشت. برای او، در آن زمان، پدر نیلوفر بودن، به معنای همسری فریبا بود؛ موقعیتی که فرهاد، دیگر تحملش را نداشت، اما به خاطر احساس مسئولیتی که برای جبران خطای کودکی داشت، نمی‌توانست از آن خارج شود. شاید اگر فرهاد روحش را، به دست غرایزش سپرده بود و برای مهار غرایز خود، تلاشی نمی‌کرد، هیچ‌گاه هم، با سلیم صحبت نمی‌کرد و رفتار زشت فریبا را، در زمان کودکی خود، که زیر سایه‌ی جراحی فریبا به فراموشی سپرده شده بود، با احساسات آن زمانش، مرور نمی‌کرد و خشم واقعی خود را، نسبت به فریبا درک نمی‌کرد.

اکنون، دیگر نیازی به حفظ این خانواده نبود؛ چراکه فریبا اصلاً، همچین خواسته‌ای، در دل نداشت.

فرهاد شماره‌ی مجید را گرفت. بعد از احوالپرسی، گفت:

- می‌خواستم یه چیزی ازت بپرسم. تو ناراحت نمیشی، اگر من از گندم بخوام، دوباره تو تالار بخونه؟

مجید خنده‌ای کرد و گفت:

- ای بدجنس! نه ناراحت نمیشم. هرکاری دوست داشتی بکن.

وقتی گندم، که طی آن چند روز، چشم انتظار تماس فرهاد بود، اسم فرهاد را روی موبایلش دید، از خوشحالی، ضربان قلب خود را حس می کرد. فرهاد، مودبانه از او خواهش کرد که برنامه‌ای برای حضور در تالار به او بدهد و گندم هم، بلافاصله برنامه‌ای برای حداقل، یک روز در هفته به فرهاد داد. از آن روز، فرهاد برنامه‌اش را، طوری تنظیم میکرد که حتماً روزهای گندم، در تالار باشد و او را در حال آواز و هیجان، تماشا میکرد. از تماشای گندم، سیر نمی شد. هر بار، آخر شب، خودش، گندم را به خانه می رساند. از هم صحبتی با گندم به شدت لذت می برد. بذله گو شده بود؛ به خصوص اینکه از وقتی، مشغولیت ذهنی‌اش به نیلوفر، از بین رفته بود و خیالش از خودش، راحت شده بود. شب و روز به گندم فکر میکرد. دائم به دنبال بهانه‌ای، برای تماس با او بود. به نظر می رسید دلش، قبل از عقلش، تصمیمش را گرفته بود؛ عاشق شده بود و دوست داشت هر لحظه‌ی زندگی‌اش را، با او سپری کند. این اشتیاق، در نهایت به حدی رسید که، بالاخره تصمیمش را گرفت؛ باید از فریبا جدا می شد. به نظر نمی رسید فریبا هم، دیگر به او نیازی داشته باشد. خیلی وقت بود که این احساس را داشت. حتی قبل از دعوی مفصل آن شب هم، بی علاقه‌گی او را حس می کرد. اما بعد از آن دعوا، بود و نبودش دیگر، برای فریبا فرقی نمی کرد. به نظر نمی رسید تماس‌های مشکوک او با گندم، اصلاً توجه فریبا را، جلب کرده باشد. فریبا دائم در فکر بود. دعوی آن شب با فرهاد، خودش را هم

متعجب کرده بود. خودش هم، متوجه عمق کینه‌اش، نسبت به فرهاد، نبود. کینه‌اش نسبت به گلنار را خوب می‌شناخت، اما کینه‌اش نسبت به فرهاد را، تا آن روز، به طور کامل درک نکرده بود. همیشه فکر می‌کرد، به خاطر ابتلا به نقص عضو از فرهاد ناراحت است. اما تا دهانش باز نشده بود و از کینه‌ی مادرش نسبت به حسین، نگفته بود، نمی‌دانست که از چه ناراحت است. در واقع او از جایگاه فرهاد شاکی بود. به نظر فریبا اگر تفاوت بین دختر و پسر نبود و پدر بزرگ، مادر او را هم، به جای خانه‌ی شوهر، سرکار فرستاده بود، شاید مادر او هم، مثل حسین، موفق و ثروتمند بود و با عزت و آبرو زندگی می‌کرد. در واقع او خواستار محبت فرهاد نبود. او غبطه‌ی جایگاه فرهاد را می‌خورد و آن را، حق خود میدانست. اما حرفهای بغض‌آلود فرهاد، او را به خود آورده بود. اگرچه سبک زندگی فرهاد و فریبا، در طول زندگی‌شان، متفاوت به نظر می‌رسید، اما باطن زندگی هر دو، یکی بود. فریبا که از نقص عضو رنج می‌برد، در آتش کینه‌ای مبهم، سوخت و هرگز، در رابطه‌ی انسانی عمیقی، جای نگرفت. حتی با نیلوفر هم، حس ناب و واقعی مادری را نچشید. فرهاد هم، در غم و عذاب وجدان آسیب به فریبا، سوخت. به قول خودش، هرگز عاشق نشد و کسی هم عاشق او نشد. فرهاد حتی از پدر و مادر خود هم، به خاطر زندگی با خانواده‌ی پدری گله‌مند بود و اوایل زندگی مشترکشان با فریبا، از افسوس اشتباه پدر و مادرش گفته بود. با تمام این اوصاف در حال حاضر، حال فریبا بدتر از

فرهاد بود؛ چرا که فرهاد، تکلیفش با خودش مشخص شده بود؛ او گرفتار کینه و دعوای بزرگترها شده بود و در کودکی، ناخواسته به فریبا آسیب زده بود و همه‌ی عمرش، در فکر جبران گناه خود بود و اگر اکنون تصمیم گرفته بود، دست از جبران، بردارد به خاطر آن بود که، هرچه کرده بود، فایده‌ای برای تسکین کینه‌ی فریبا نداشت. به نظر می‌رسید با مرور مجدد خاطرات کودکی، تا حدودی برای شروع دعوای آن زمان، به خودش و مادرش، حق میداد.

اما فریبا بعد از آن مشاجره، از خودش بدش آمده بود. این اواخر چند باری از نیلوفر شنیده بود که، گلنار چطور از خانواده‌ی همسرش، نزد نیلوفر، گلایه کرده بود. اینکه در حدود بیست سال زندگی با آنها، چطور با او، به بهانه‌های مختلف، دعوا راه انداختند. چطور، پانزده سال، او را به خاطر ناباروری، تحقیر کردند و در آخر هم بعد از آخرین دعوای خانوادگی، چه بار گناه سنگینی بر دوش تنها فرزندش گذاشتند و باعث افسردگی فرهاد در سن هشت سالگی‌اش شدند، که به نظر گلنار هیچگاه، بهبود کامل نیافت.

فریبا هرچه با خود فکر می‌کرد نمی‌توانست، این قسمت ماجرا را، برای خود توجیه کند که اگرچه سنگ بنای ناراحتی مادر وی به خاطر تفاوت دختر و پسر، در آن خانواده نهاده شده بود، چرا همه‌ی کینه‌ورزی‌ها، متوجه گلنار شده بود. مگر او هم، زن نبود و گرفتار همین افکار پوچ نشده بود،

که به قول فرهاد، با وجود ثروت پدری، مجبور شده بود در دو اتاق آن خانه‌ی منحوس، بیست سال عمر خود را بگذراند؟

اما مسئله‌ی دیگری که از بعد از دعوی آن روز، مثل خوره، روح فریبا را میخورد این بود که، دیگر به خودش حق نمی‌داد که رازی را که تمام عمر، در سینه حبس کرده بود، پنهان نگه دارد و این راز، دروغی بود که در کودکی، در دهان فریبا گذاشته بودند و او هم، از سر درد و کینه، با وجودی که حقیقت را می‌دانست، بلند تکرار کرده بود. فریبا می‌دانست که فرهاد او را اهل نداده بود. او فقط هنگامی که فریبا، در کشمکش گرفتن عروسک بود، عروسک را رها کرده بود و او خودش، تعادلش را از دست داده بود. انگار همان لحظه، به خاطر حرف زشتی که به فرهاد زده بود، تنبیه شده بود و چه تنبیه سختی شده بود! حالا دیگر کسی که در آن خانه، عذاب وجدان داشت، عذاب وجدان دروغگویی و تباه کردن زندگی دیگری، فریبا بود. فرهاد، آسوده شده بود و فریبا، سرافکنده. هر روزی که از دعوا میگذشت، فریبا در دلش، به دنبال بهانه‌ای بود که، به خودش حق بدهد که از فرهاد، طلبکار باشد، اما هر چه میگذشت، نه تنها، دلیلی برای طلبکاری پیدا نمی‌کرد، بلکه با مرور واقعیت، خود را مدیون‌تر از روز قبل، میدید. باید به هر طریقی که میشد، این کار را جبران می‌کرد؛ هر چه زودتر بهتر.

بالاخره یک روز، وقتی نیلوفر، راهی مدرسه شد، از فرهاد خواست که در خانه بماند، گفت:

- میخوام در مورد مسئله‌ای باهم حرف بزنیم.

-آره منم فکر می کنم، ما باید باهم حرف بزنیم.

- بین فرهاد! من به صحبت‌های اون روزمون، خیلی فکر کردم. هرچند که به ناراحتی مادرم حق میدم، اما به هر حال تو راست می‌گفتی، ما نباید دعوا راه مینداختیم. این کینه، اشتباه‌ها به سر کس دیگری فرود اومد، مثل تو یا مادرت یا حتی پدرت. شاید اول از همه پدر بزرگ و مادر بزرگ ما مقصر بودن. شاید اونا هم بگن پدر و مادر خودشون یا جدشون، مقصر بوده. به هر حال، این کینه، همین جا باید تمام بشه. تو همه کاری کردی که آسیبی که به من زد یو جبران کنی. من قدر تو رو ندونستم. الان هر تصمیمی که فکر می کنی، راضیت میکنه بگیر.

فرهاد با تعجب به فریبا نگاه میکرد. چطور اینقدر تغییر کرده بود؟ حالا چه جوابی باید می‌داد؟ فریبا چه انتظاری داشت؟ آیا می‌خواست مجدداً، محبت فرهاد را به دست بیاورد و بعد دوباره او را آزار بدهد؟ آیا می‌خواست زندگی جدیدی را با هم آغاز کنند؟ به هر حال فرهاد، تصمیمش را خیلی وقت قبل، گرفته بود. باید حرف خودش را میزد. گفت:

- فریبا! من نمیدونم چی باید بگم. اصلاً، بحث بخشش و محق بودن، نیست... من دیگه نمی‌تونم با تو زندگی کنم.

بغض فریبا ترکیب و شروع به گریه کرد و سری از تاسف، تکان داد. فرهاد گفت:

- به خدا نمیخواهم دوباره بت آسیبی بزنم. من به هر طریقی باشه، باز هم حمایت می‌کنم.

مراقبت هستم، تا آخر عمرم. مراقب تو و نیلوفر، که مثل دختر خودم دوشش دارم. ولی دیگه نمیتونم، دوباره، تو این زندگی، قرار بگیرم. تورو خدا گریه نکن.

و شروع به نوازش فریبا کرد. از گریه‌ی فریبا، فرهاد هم، شروع به اشک ریختن کرد. هر دو مدتی در آغوش هم، گریه کردند. فریبا اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- اگر میتونی جایی را برای من، اجاره کن تا خونم خالی بشه.

- تو اصلاً نگران نباش. من برات، حتماً خونه میخرم و حسابت را هم، جوری پر میکنم، که هیچ وقت، محتاج کسی نباشی. از طلاقمون هم، به کسی نگو، که یه موقع، برادرات مزاحمت نشن. این پولی رو هم که دارم میدم، به عنوان کمک نمیدم؛ برای جبران تبعیضی که بین مادرت و پدرم بوده میدم. من ناراحتی مادرت از پدرم رو میفهمم.

فریبا در حالی که هنوز، اشک میریخت، گفت:

-دیگه ترتیب کارها رو خودت بده

و به اتاقش رفت.

چند روزی، از رفتن فریبا از خانه می‌گذشت و فرهاد، هر بار که به کمد خالی اتاق، نگاه میکرد، دلش میگرفت. فریبا خودش، جریان را برای نیلوفر توضیح داده بود و نیلوفر، تصمیم گرفته بود در هر دو خانه، رفت و آمد کند و فرهاد هم، با جان و دل، حضورش را در خانه پذیرفته بود. برای فریبا آپارتمانی خرید و آن را، با وسایل خانه و مبلمان پر کرد. فریبا گفته بود «هر جور خودت میخوای، پرش کن. برای من فرقی نمیکنه.» وقتی بعد از طلاق از محضر به آپارتمان خودش رفت، از فرط گریه، نمی‌توانست حرف بزند. فرهاد هم، با گریه‌ی فریبا، بغض کرده بود و آرام‌اشک می‌ریخت. اگر نیلوفر در کنار فریبا نبود، هرگز نمی‌توانست او را ترک کند.

تنها چیزی که، در آن دوران سخت، آرامش می‌کرد، دیدارهای گاه‌به‌گاه گندم بود. بالاخره یک روز به گندم، پیغام داد تا با هم قراری بگذارند و خواسته‌اش را به او بگویند.

از یک طرف، تحمل تنهایی در آن خانه را نداشت و از سوی دیگر، دلش دائم در تمنای گندم بود. هر چند که وضعیت فریبا، ذهنش را به شدت مشغول کرده بود و شروع رابطه، با گندم، ممکن بود او را برنجانند، اما نمی‌خواست، باز هم، چوب گذشته را بخورد و با تاخیر انداختن خواستگاری از گندم، او را از دست بدهد.

از طرفی می‌دانست که، به این زودی‌ها نمی‌تواند، دست از حمایت فریبا

بردارد و باید گندم، تمام مسائل گذشته را بداند تا بتواند شرایط وی را درک کند. شاید حتی می توانست او را راضی کند تا، مدتی، پنهانی با هم رابطه داشته باشند. در نهایت با خودش فکر کرد بهترین جا، برای حرف زدن خانه‌ی خودش است. احساس می کرد حرف‌هایی که می‌خواهد بزند، آنقدر سنگین است که نمی تواند در رستوران یا کافی شاپ بگوید. از دو روز قبل از قرار، کسی را آورد، تا خانه را تمیز کند. کمی اضطراب داشت، تصمیم گرفت، خودش غذا بپزد؛ شاید آرام تر هم میشد. وقتی به گندم زنگ زد، خودش را آماده کرده بود که، کلی توضیح، در مورد اینکه، قرار را در خانه بگذرانند، بدهد، ولی گندم به راحتی قبول کرد و او هم برای اینکه، حرفش را ادامه دهد، گفت:

-چی دوست داری درست کنم؟ گندم هم به راحتی گفت:

- ماکارونی! ولی صبر کن، تا باهم درست کنیم.

آن شب، فضای خانه خیلی آرام بود. انگار چند سال بود که، گندم را می‌شناخت، یا حتی با او، زندگی کرده بود. وقتی فرهاد، کنار ماهیتابه، منتظر سرخ شدن مواد ماکارونی بود، گندم روی اوپن آشپزخانه، چهار زانو نشسته بود و حرف میزد. از اولین باری که فرهاد را دیده بود، می گفت و اینکه از لحظه‌ی اول، چقدر از او خوشش آمده بود. می گفت شبیه یکی از دوست

پسرهای مادرش بوده، که با او خیلی مهربان بوده! «وقتی مادرم با او، به هم، زد خیلی ناراحت شدم! آخرشم نفهمیدم، چی شد، که به هم زد.»

هرچه گندم حرف میزد، فرهاد، بیشتر، با او، احساس راحتی می کرد و او را بیشتر، ستایش می کرد. گندم کاملاً شخصیت خودش را و خانواده اش را، پذیرفته بود و اصلاً در مورد هیچ چیز، احساس شرمی نمی کرد. این باعث می شد فرهاد هم، راحت تر بتواند، از زندگی خودش، برای گندم بگوید. بلاخره این کار را کرد و همهی ماجرا را، از اول کودکی تا همان روز، که با گندم، در خانه قرار گذاشته بود، گفت. حتی از افکارش، نسبت به نیلوفر، که چطور، به تدریج محو شده بود و رفته بود. جالب این بود که، گندم فقط گوش میداد. حتی افکاری که نسبت به نیلوفر پیدا کرده بود هم، ناراحتش نکرد. تمام و کمال، هرچه که فرهاد گفت را، بدون ذره ای شک، باور کرد. در آخر هم، وقتی فرهاد گفت «من واقعاً عاشقتم و دوست دارم، تا آخر عمرم، با تو باشم و هر جور که، تو بخوای این رابطه همون جور پیش میره. اما اگر تو راضی باشی، مدتی، پنهانی رابطه داشته باشیم، که فریبا هم به شرایط جدیدش، عادت کنه.»

گندم هم به راحتی، پذیرفت و گفت:

- باشه! من که فقط می خوام، تو پیشم آرامش داشته باشی. هر جور که تو بخوای.

چند ماهی که گذشت، فرهاد به نیلوفر هم، در مورد رابطه با گندم، توضیحاتی داد و از او خواست تا هنگامی که خودش، موضوع را اعلام نکرده، چیزی به فریبا نگوید، چون این، به نفع مادرش است و نیلوفر هم پذیرفت. هر چند که نیلوفر، هنگام ملاقات با گندم، کمی دلخور به نظر می‌رسید، اما تصمیم گرفت هر گز بی احترامی‌ای به گندم نکند و بگذارد، فرهاد هم، زندگی‌اش را بکند. اوایل، هنگامی که در جمع گندم و فرهاد، بود، احساس مزاحمت می‌کرد، اما گندم آنقدر راحت و آسوده، با نیلوفر برخورد می‌کرد که، کم‌کم نیلوفر هم، او را به عنوان عضو جدید آن خانواده پذیرفت.

یک روز وقتی فرهاد به استدیویی که گندم، در آن مشغول ضبط یکی از آهنگهای خود بود، رفت، هنگامی که ترانه‌ی قشنگی که گندم سروده بود را، با اجرای مردی می‌شنید، به شدت ناراحت شد. احساس میکرد آن مرد تکه‌ای از وجود گندم را، با خودش میبرد. بارها دیده بود که گندم، خودش، چطور آن ترانه را می‌خواند و برایش آهنگ می‌ساخت.

شنیدن صدای کس دیگری، به جای صدای گندم، خیلی آزارش میداد. انگار غیرتی شده بود؛ چطور نمیتوانست به گندم کمک کند؟
وقتی گندم نظر فرهاد را پرسید و گفت «به نظرت، چطور بود؟»، فرهاد گفت:

—حیفت نمیداد، کاری که اینقدر برات زحمت کشیدی، بدی این مرد تیکه، با

این صدای نکرش، بخونه؟

گندم که برای اولین بار تعصب و غیرت را در چهره‌ی فرهاد می‌دید با تعجب گفت:

- صداش خوبه که؟

- هرچی باشه، به گرد صدای خودت، نمیرسه.

گندم با ناراحتی گفت:

- دیگه چیکار میشه کرد؟

- چیکار میشه کرد؟ یکی دو سال، به من فرصت بده. خودت، کار کن و آلبوم‌ها رو تهیه کن. تا یکی دو سال بعد، میریم از این کشور. اونوقت آهنگ‌ها رو، با صدای خودت، پخش کن. اصلاً، تو یه ذره تمرینت کمه. این ترانه‌ها رو، میشه بهتر از این خونند. ما هم که، نیاز مالی نداریم. شاید بهتر باشه، تو، یکی دو سال حرفه‌ای تر، تمرین کنی و بخونی. من بهت قول میدم، ظرف یکی دو سال، از اینجا بریم.

گندم با لبخند، نگاهی به فرهاد انداخت و او را محکم، در آغوش گرفت.

تنها زندگی کردن، در آپارتمان، برای فریبا، سخت گذشت، اما پس از گذشت مدت کمی، روحیه‌ی خود را بازیافت. خودش هم، از اینکه روحیه‌اش بهتر از همیشه، شده بود، تعجب می‌کرد. با وجود پادردی که دائم، با او بود، ولی حوصله‌اش برای رسیدگی به کارهای خانه، بیشتر شده بود. برای خانه‌ی جدیدش، ذوق، پیدا کرده بود. دائم در حال تمیز کردن یا تغییر چیدمان خانه بود. غذاهای دلخواه نیلوفر را تهیه می‌کرد. مربا می‌پخت و گل پرورش میداد.

ندیدن فرهاد، به او کمک کرده بود، دست از ناله و نفرین بردارد. دیگر بغض و کینه‌ای، در دل نداشت. به جای ساعات طولانی‌ای که، قبلا در رختخواب می‌گذرانند، حالا، وقت، صرف خواندن رمان‌های سرگرم‌کننده‌ای که، نیلوفر، قبلا خوانده بود، میکرد. دیدگاهش، نسبت به وقایع گذشته، به قدری تغییر کرده بود، که گاه به گاه، از گلنار و فرهاد، نزد مادر، دفاع هم، میکرد. دیگر دلش نمی‌خواست، نقش زنی، قربانی را بازی کند و در آخر یک روز، با صراحت، به مادرش در مورد جدایی‌اش از فرهاد گفت و با اقتدار، گفت «برای اینکه کسی، مزاحم من، نشه، آدرس خونم رو، به کسی نمیدم. شما هم، هر وقت، دلتون تنگ شد، بگید من میام، پیش شما.»

اما روزگار، دست بردار فریبا نبود. مدت کوتاهی از آرامش فریبا نگذشته بود، که توده‌ی کوچکی، در سینه‌ی خود حس کرد. مدتی، هر روز، کارش این بود که، توده را زیر انگشتانش لمس کند، به امید اینکه کوچکتر از قبل

شده باشد. اما فایده‌ای نداشت. در نهایت، با اضطراب، به پزشک مراجعه کرد و بعد از آزمایشات و سونوگرافی، با دستور تاریخ عمل جراحی، از مطب پزشکش بیرون آمد. آن شب تا صبح نخوابید. حتی درد پایش را هم فراموش کرده بود. مدام به حال خودش افسوس می‌خورد که چطور، فریب باورهای دیگران را خورد و از روز اول، به خاطر دشمنی با فرهاد، سرنوشت شوم خود را نوشت. یک عمر، بار سنگین کینه و دروغ را، به دوش کشید و هر روز هم، خود را بدبخت‌تر و غمگین‌تر کرد.

تازه چند ماه بود که طعم زندگی آرام را چشیده بود. شب قبل از عمل، تا توانست، برای خودش دعا کرد و به خودش قول داد که اگر توده خوش خیم بود، برای همیشه، دست از کینه و حسد بردارد و هیچ چیز جز خیر، برای اطرافیانش نخواهد. مدام بدیهایی که به فرهاد، سلیم یا حتی گاهی نیلوفر کرده بود را، مرور کرد و به خودش قول داد که همه را تا جایی که می‌تواند جبران کند. اولین قدم هم، این بود که دیگر، فرهاد را نگران خودش نکند. پس بدون اینکه به نیلوفر و فرهاد، خبری دهد، صبح آن روز، با مادرش، راهی بیمارستان شد.

بعد از عمل، وقتی به هوش آمد، پزشکش به او گفت که به نظرش توده خوش خیم آمده، ولی باید منتظر جواب پاتولوژی بماند، تا کاملاً مطمئن شوند. حال عمومی‌اش خوب بود و روحیه‌اش طوری بود که تصمیم گرفت تا جواب نمونه‌اش، کاری که یک عمر، به عقب انداخته بود را، انجام دهد. از

همانجا، آدرس چند پزشک متخصص ارتوپد سرشناس را گرفت و برای ویزیت آنها نوبت گرفت. بالاخره یکی از متخصصین، بعد از اصرار فریبا برای عمل، قبول کرد که این عمل را به عهده بگیرد؛ هرچند که تعهد کتبی، از فریبا گرفت، که او با آگاهی از این که نیاز به چندین عمل جراحی و دوره‌ی طولانی فیزیوتراپی دارد و بهبودی وی هم، در نهایت نسبی، خواهد بود. تصمیم به جراحی گرفته است.

فریبا با امید و شجاعت، همه را قبول کرد. او تازه فهمیده بود، آنچه که مانع انجام عمل جراحی، طی سالها شده بود، ترس از جراحی و بیماری و درد نبود. بلکه تمایل او برای حفظ بیماری و محکوم کردن فرهاد بود. وقتی متوجه توده‌ی سینه اش شده بود، چقدر اعمالش، به نظرش مضحک آمده بود. تمام عمرش را صرف آزار فرهاد و مظلوم‌نمایی کرده بود و زندگی اش را، تنها زندگی اش را، از دست داده بود و حالا تصمیم گرفته بود، دوباره با چنگ و دندان، حفظش کند و حداکثر استفاده را از این زندگی ببرد. اولین اقدام هم، حفظ سلامتی اش بود. با وجود اینکه خودش را برای انجام شیمی درمانی و... آماده کرده بود، اما خوشبختانه این بار، سرنوشت با او سهل‌گیرانه برخورد کرد و جواب آزمایش توده، خوش خیم بود.

وقتی فریبا خبر تصمیم جدیدش را برای جراحی و ترمیم پایش، به فرهاد داد، قلب فرهاد از خوشحالی به تپش افتاد. به فریبا گفت:

- من حتماً بهت کمک می‌کنم، هر کمکی که بخوای.
- شرمندم! ممکنه کمی کمک مالی بخوام، البته به عنوان قرض، در نظر بگیر.
- این چه حرفیه؟ حتماً، حتماً. کی جراحی داری؟ میام کمکت.
- نه! من دیگه نمیخوام، با درد سرهام، مزاحم تو باشم. خودم از پس مراقبت خودم بر میام. نیلوفر هم گفته، کمکم میکنه.
- چند عمل جراحی ارتوپدی و پیوند پوست، پی‌درپی انجام شد. فریبا با وجود رنجی که میکشید، اما نوعی لذت هم می‌برد؛ دردی مثل درد زایمان، که به امید تولد کودک دلبندی، تحمل می‌شود.
- چندین ماه از فیزیوتراپی و تمرین‌ها و ورزش‌هایی که فریبا، با وجود درد، با جدیت، پیگیری می‌کرد، سپری شد و روزی رسید که، فریبا با کمک عصای کوچکی، موقرانه می‌توانست، در خیابان قدم بزند.

فرهاد، وقتی عکس‌های فریبا را دید، دلش آرام گرفت و تصمیم گرفت، که خبر قصد ازدواجش، با گندم را به فریبا برساند. وقتی نیلوفر در مورد گندم، با فریبا حرف زد، فریبا، بی‌اراده، چهره‌اش سرخ شد. اضطراب شدیدی وجودش را فرا گرفت و شروع به گریه کرد.

نیلوفر هم، با گریه‌ی مادرش، به گریه افتاد. میخواست، هر جور شده، به مادرش، دلداری بدهد. مدام می‌گفت «ناراحت نباشید. دیگه اصلاً منم، به دیدنشون نمی‌رم. توروخدا ناراحت نباشید.»

آن شب، هرچند فریبا، خیلی غمگین بود، اما تصمیم گرفت، به عهدی که با خود، بسته بود، وفادار بماند و دیگر هرگز، در دام حسد و کینه، گرفتار نشود. واقعاً هم، حقی بر گردن فرهاد، نداشت و بارها، در دل، خود را به خاطر این که، مسبب تباهی زندگی فرهاد شده بود، سرزنش می‌کرد. وقت آن رسیده بود که، سرنوشت این دو، واقعاً از هم جدا شود، تا هر کدام به آرامش برسند.

فردای آن روز، گوشی موبایلش را برداشت و پیام تبریکی، برای فرهاد فرستاد و برایش آرزوی خوشبختی کرد. هنگام صبحانه، به نیلوفر گفت:

– من دوست دارم، تو رابطه‌ی رو با فرهاد، حفظ کنی و اتفاقاً، کمکش کنی که با اون زن، احساس خوشبختی بکنه. رابطه‌ی من و فرهاد، خیلی وقت بود، که تمام شده بود. منم، طلبی از اون ندارم و دلم نمی‌خواد بهش بدی

کنم. اگرم، از سر حسادت، خواستم به اونا بدی کنم، تو باید به من یادآوری کنی، نه اینکه، دنباله‌روی من بشی.

نیلوفر، دست‌های مادرش را محکم گرفت و بالبخند گفت:

- باشه

وقتی از خانه بیرون می‌رفت، با خودش فکر می‌کرد، انگار مادرش بعد از طلاق، دوباره متولد شده؛ مثل یک نوزاد، پاک و بیگناه شده بود. خیلی، خیلی، تغییر کرده بود.

گندم و فرهاد، بالاخره روزی را به عنوان تاریخ ازدواج، مشخص کردند. قرار شد، مهمانی مختصری، با حضور دوستانشان، در همان خانه، گرفته شود. گندم هم تصمیم گرفت، به یکی از دوستانش بگوید، که برای آرایش و آماده شدن در خانه، کمک کند. سفره عقد را سفارش داد و با عاقد، هماهنگ کرد.

روز موعود، فرارسید. گندم، بعد از اطمینان از برنامه ریزی هایش، با خونسردی، مشغول آرایش شد. فرهاد هم، با کمک مجید، به کارها رسیدگی می کرد، اما دلش آرام نبود. هم اضطراب داشت، هم دلتنگ بود. بغض داشت. احساس بی کسی، می کرد. در روز عروسی اش، هیچ یک از اقوامش، نزد او نبودند، نه پدر و مادری و نه خواهر و برادری. فقط مجید، در کنار او بود. با خودش گفت، ای کاش نیلوفر زودتر می آمد. بالاخره دست به موبایلش برد و به او زنگ زد، تا مطمئن شود که می آید. نیلوفر هم اطمینان داده بود که می آید. گفت، گندم به او گفته، برای کارها، نیاز به کمک ندارد و او فقط برای مهمانی، به موقع برسد، کافیه.

فرهاد هم، در دلش میگفت، به موقع یعنی الان! ولی به هر حال، تشکر و خداحافظی کرد. وقتی مجید وارد اتاق شد، بغضش ترکید. مجید با تعجب پرسید:

- ای بابا! چیه؟! از چی ناراحتی؟

- نمیدونم. اضطراب دارم. ناراحتم. نه خانواده ای، نه کس و کاری...

- اضطراب چی داری؟ مگه تا حالا با گندم مشکلی داشتی؟

- نه؟

- پس از حالا به بعد هم نداری. نترس! هرچی بشه، از ازدواج قبلیت، بهتر میشه. من مطمئنم. گندم هم که دختر خوبیه؛ شاده، خوش قیافه است، باهوشه. دیگه چی میخوای؟

- کاش، تو این مراسم، یکی از بستگانم بودن.

- فکر می کنی! باور کن، من هر روز میگم، کاش از روز عروسیم، هیچ کدام از بستگانم نبودن؛ نه مال من، نه مال زنم. فقط دردسرن. اصلاً یکی از خوبیهای تو و گندم، اینه که، کس و کار ندارین. به قرآن، بین چه زندگی ای بکنین.

فرهاد خندید. مجید ادامه داد:

- تازه! من کس و کار تو نیستم؟ مگه من داداش تو نیستم؟ بی معرفت! این همه ساله با هم دوستیم، اونوقت میگی من بی کسم، دارم ازدواج می کنم؟ پاشو، پاشو بیخود، روز به این مهمی رو، با فکرای الکی، خراب نکن. به گندم هم نگی، استرس داری.

- باشه. باشه.

وقتی نیلوفر، از آرایشگاه، به خانه برگشت، با عجله مشغول لباس پوشیدن شد، مدام از این طرف اتاق، به آن طرف می‌رفت و در این کمد و آن کشور را باز می‌کرد.

فریبا گفت:

- دیر نشده که. چرا اینقدر عجله داری؟

- از صدای بابا فرهاد احساس کردم، ناراحتی و میخواد زودتر برسم.

- چرا ناراحتی؟

- نمیدونم. شاید چون تنه‌است. شاید هم، فکر میکنه، ممکنه، من به خاطر شما، نرم. نمیدونم.

- وقتی آماده شدی، قبل از اینکه زنگ بزنی آژانس، بیا، یه چیزی می‌خوام بهت بگم.

نیلوفر با تعجب، گفت: باشه

وقتی کاملاً آماده شد، به مادرش گفت:

- چی میخواید بگید؟

- یه مسئله‌ی مهمی هست،، که خیلی وقته می‌خوام به فرهاد بگم، ولی روم نشده.

- چی؟

- مربوط به اون اتفاقیه که، تو بچگیمون افتاد.

- ای بابا! بازم اتفاق بچگی؟

- آره! می خوام به چیزی رو به فرهاد، امشب بگی، که دیگه راحت، زندگی کنه. بهش بگو، اون روزی که ما با هم دعوا کردیم و کنار دیگ رب، سر عروسک، کشمکش می کردیم، اون، منو هل نداد. من داشتم عروسک رو از دست فرهاد، میکشیدم، بش به حرف زشتی زدم و فرهاد، از ناراحتی، عروسک رو ول کرد، منم تعادل رو از دست دادم و از عقب روی دیگ افتادم. تو بیمارستان وقتی همه از فرهاد عصبانی بودن که، منو هل داده، به مادرم گفتم، که این طور نبوده. گفت، چه فرقی میکنه؟ فعلا، همین که، بقیه میگن رو بگم. بگم که اون هلم داده و الا، دیگه کسی بهمون، کمکی نمیکنه. حتی روزی که، دایی حسین، فرهاد رو آورد، خونگی ما، که بهش بگم، ناراحت نباشه و پام خوب میشه، خواستم راستش رو بگم، اما مامان و بابام نداشتن. گفتن اگه بگی، دیگه اونا کمکی بهت نمی کنن. زمان که گذشت، از بس بدبختی کشیدم و اذیت شدم، خودم هم دیگه نخواستم، اینو به فرهاد بگم. نمیدونم، این درد و کینه، چیکار کرد، که کاملاً حق رو، به خودم دادم. پیش خودم گفتم، این که اون منو هل داده یا منو رها کرده، باهم، فرقی ندارن. اشتباه کردم. الان مدت زیادیه که می خوام اینو به فرهاد بگم، اصلاً روم نشد. از تو هم خجالت میکشم، ولی می خوام، خودت، اینو به فرهاد بگی.

نیلوفر بلند شد و مادرش را بغل کرد و گفت:

-آره، حتماً باید به بابا فرهاد بگم.

مهمان ها تک تک، از راه می رسیدند و مجید هم، به آنها خوش آمد می گفت. بالاخره، عاقد هم، از راه رسید، هم زمان، هم، نیلوفر. مجید به نیلوفر گفت:

- کجایی؟ اینقدر فرهاد دلش میخواست، که تو زودتر بیای.

- هر کاری کردم، زودتر نشد.

مجید سبد گل‌های پرپر شده را به دست نیلوفر داد و گفت:

- اینجا وایسا، وقتی رد شدن، گلها را بریز روی سرشون، از فشفشه ها هم، نترس.

مجید بعد از هماهنگ کردن با عکاس و فیلمبردار، سراغ فرهاد رفت و گفت:

- دیگه برو سراغ گندم.

وقتی فرهاد، وارد اتاق گندم شد، احساس کرد، گندم مثل فرشته‌ها شده؛ موهایش را بلوند کرده بود و تور کوتاهی، روی سرش بود، لباس عروسی از ساتن سفید، به تن کرده بود و آرایش ملایمی، به صورت داشت. تا به حال زنی را به این زیبایی ندیده بود. دستهای گندم را گرفت و محکم هر دو دستش را نگه داشت و گفت:

- چقدر تو خوشگلی عزیزم!

گندم هم لبخند می زد. فرهاد گفت:

- امیدوارم بتونم خوشبخت کنم.

- منم تنها خواستم، از حالا به بعد، خوشبختی توئه.

وقتی با هم، از پله ها پایین می رفتند، دل فرهاد، با دیدن نیلوفر، آرام گرفت؛ چهره اش، واقعاً خوشحال بود و شروع به ریختن پره های گل، روی سر هر دو کرد. بعد از فشفشه ها، از میان شادی دوستان، سر سفره ی عقد، نشستند. بعد از مراسم عقد، موقع رقص که شد، فرهاد بعد از کمی رقص، احساس کرد که می خواهد، امشب را شادتر بگذراند به گندم گفت:

- میتونی کمی تنها برقصی، من کمی نوشیدنی بخورم و پیام؟

گندم موافقت کرد. وقتی فرهاد در حال ریختن نوشیدنی بود، نیلوفر به او نزدیک شد و گفت:

- بابا خیلی خوشحالم کردی که عروسی کردین. مامان فریبا هم خیلی خوشحال بود و پیغام داد که براتون آرزوی خوشبختی میکنه.

- راست میگی؟

- معلومه! یه حرف کوچولو باید بهتون بگم، فکر کنم، هرچه زودتر بگم، بهتره.

-چی؟

نیلوفر شروع کرد ماجرای آن روز را، آن‌طور که از زبان فریبا شنیده بود، شرح داد. وقتی حرف نیلوفر تمام شد، فرهاد چند لحظه مبهوت، نیلوفر را نگاه کرد و بعد ناگهان خنده‌ای سرداد. آنقدر خندید، که به سرفه افتاد. به سرنوشت خودش فکر میکرد. انگار روزگار او را به مسخره گرفته بود. واقعاً در آن لحظه، به تنها چیزی که فکر می‌کرد همین بود، که روزگار او را به مسخره گرفته بود. وقتی آرام گرفت، احساس کرد دیگر برای کسب لذت و آرامش نیازی به مشروب ندارد و گیلاس مشروبش را دوباره به ظرف برگرداند. به نیلوفر گفت:

- ممنون که گفتی. بریم کمی برقصیم.

و بعد دوباره، سراغ گندم رفت.

عروسی تمام شد و آن شب تا نزدیک صبح، با گندم حرف زدند و عشق‌ورزی کردند و خندیدند. فرهاد ماجرای را که از نیلوفر شنیده بود، برای گندم تعریف کرد. گندم گفت:

– به نظر من، این معنی این نیست، که روزگار تو رو مسخره کرده. من فکر می‌کنم، شاید باید دلیل یا معنای دیگه‌ای براش پیدا کنی.

نزدیک صبح بود که گندم به خواب رفت. فرهاد از فرط شادی خوابش نمیرد؛ هم به گندم رسیده بود، هم بار عذاب وجدان فریبا، برای همیشه از روی دوشش برداشته شده بود. زندگی‌اش را از کودکی، دوباره مرور کرد. احساسی که داشت، فقط احساس رهایی از عذاب وجدان آسیب زدن به فریبا نبود؛ احساس غرور می‌کرد. غروری که بخاطر حس انسانیت، در خودش داشت. احساس می‌کرد از جنگی که دنیا، طی سالها با او داشته پیروز بیرون آمده. طی این سالها، هر بار دنیا خواست به او بگوید، که فرد پستی است، او خلاف آن را ثابت کرده بود. در مورد آسیبی که، فکر میکرد به فریبا زده، بی تفاوت نماند و سعی کرد آن را جبران کند. چند روز قبل در مورد بیماری وسواس، مطلبی خوانده بود و با خودش فکر کرده بود، شاید مشغله ذهنی‌اش با نیلوفر، فقط وسواس فکری بوده. اما به هر حال هرگز خودش را در معرض این گناه قرار نداده بود و همه‌ی تلاشش را برای سرکوب این افکار کرده بود. تلاشی که منجر شد به شناخت بهتری از خودش و اطرافیانش دست یابد و مشکلات دیگرش را هم حل کند و در

حالی که غرق در احساس گناه بود، بتواند توهین‌ها و تمسخرهای خانوادگی پدری به خودش و مادرش را به یاد آورد و حق پایمال شده‌ی خودشان را هم در نظر بگیرد و به خودش اجازه دهد از لعن و نفرین‌های فریبا برنجد و برای روشن شدن حقیقت بحث و دعوا کند. حادثه‌ای که در کودکی او اتفاق افتاده بود، او را تبدیل به فردی کرده بود که برای حق خودش، با کسی درگیر نشود. به یاد توصیه‌های خودش به گندم، هنگامی که تصمیم گرفته بود، عرشیا را به هر قیمتی، به زندان بیاندازد، افتاد. شاید مجید و گندم او را ترسو، در نظر گرفته بودند. اما در واقع او ترسی برای خودش نداشت؛ ترس او، ترس آسیب زدن به دیگران بود. اما او این بار توانسته بود، رعایت انسانیت، برای حفظ عزت نفسش تلاش کند و حتی دعوا کند. هر چه گذشته‌اش را مرور می‌کرد، اثری از پایمال کردن حق دیگران نمی‌دید. در عین حال توانسته بود، حق خودش را هم از این دنیا بگیرد.

گندم را بوسید و از رختخواب بیرون آمد. آفتاب آهسته آهسته، طلوع می‌کرد. پنجره را باز کرد و به حیاط خانه نگاهی انداخت. احساس عجیبی به او دست داده بود؛ انگار همه‌ی گل‌های رز سفید باغچه، به سمت او چرخیده بودند. بیشتر که دقت کرد، دید واقعاً اینطور است؛ همه‌ی گلها به او نگاه می‌کردند و چند پروانه، دور او، بال می‌زدند.